

حضرت

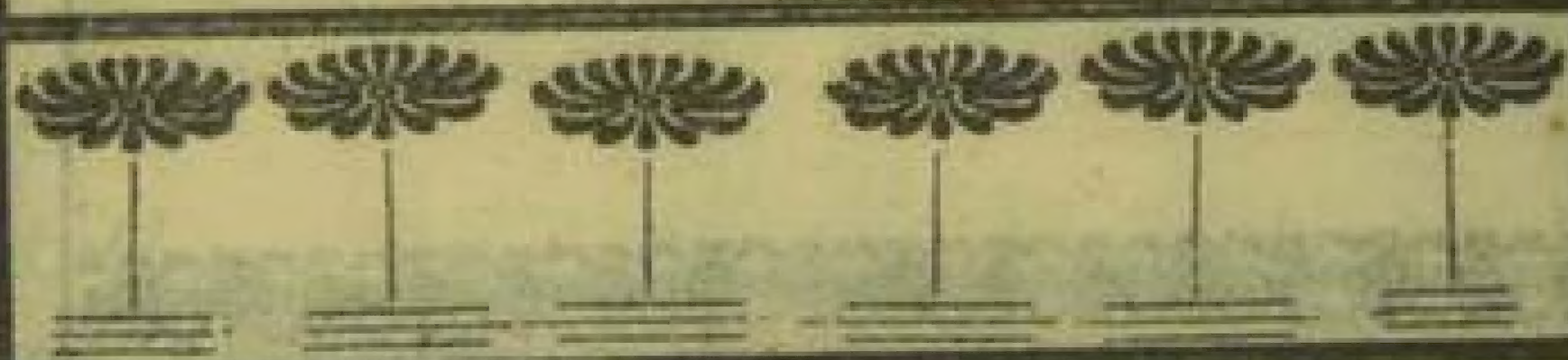
۱۳۱

20

10



اَنَّ مِنْ الشَّعْرِ حِكْمَةٌ وَاَنَّ مِنْ اَبْيَانٍ لِسَحْرًا



الحمد لله در این آوان فرح تو امان بسی اهتمام فخرالدین (رای)

پستی

دیوان میرزاای

در ولایت مستقر

از کتب نایب و طبع آراسته گردید. از کتب سید اسلام



غرض از شعر حکمت و ادب است

خال و خط بهم و پسیده و مستقیم است

مؤلف

مؤلف

مؤلف

مؤلف

مؤلف

مؤلف

مؤلف

۵۸۰۲





بسم الله الرحمن الرحيم

ای نام تو دلکشای عنوان کارها	خاک در تو آب رخ اعتبارها
خورشید در دو قطره ز باران	مدی ز جنبش قلمت و درگاه
باشد شفق ز بیم تو هر شام فلک	زنگ پریده ز رخ لاله زارها
انگشتی از برای شهادت شود	سردیکه قد کشد ز لب جویبارها
از بحر خواندن رقم قد و تن بهیا	ادراق گل شمرده با گشت خارها
لطفت برات دوزی مرم نوشه	با خط سبز بر ورق گشت زارها
دیوانه خیال تو هر جا که پانجه	دیزد ز شو عشق تو طرح بهارها
جان داده اند راه روان پس	هر سنگ در رهت شد سنگ زارها

موج سر آب نیست از جبهه تو	افتاده اند از پیم به قرا و بارها
با خاکی کی توان در صفت قطع کرد	منزل کجا و ره رودی نیسوارها
راه شنای مدح ترا چون دم که	دارم بدوش از گنه خویش بارها
گر باید کم کشید امت بعد بحر	خوش کوه است بهت این گارها
چون آوری بحشر من و سیاه	از نسیم شوند نخل سر سارها

باده بادی اگر چه نیست امیدم بچشتین

دست من است دامن امید و بارها

ای بار داده کعبه کویت بر لبها	کساح بارگاه قبول تو آه بها
برد امن امید تو هست دعا در	در آستان عفو تو روی گنا بها
رگها که در تنست حقیقت شناس	باشد بسوی معرفت شایر بها
هر سر ز پای کوبد شور تو بقعه بها	دلخاز بای دهبوی غمت خانقاها
در پینه باست هر نفسی ذکر آه	در دیده باست سبزه ذکر نگینها
هر ناله ز پرچم درد تو آتشی است	دلخاست از پستون غمت بارها
عشق از دل و نیم سوار و اسپه است	غمها بچرخ سر حد یادت سپاهها
از یک نسیم حکم تو در بحر روزگار	چون موج گشته اندرون اسرارها



ره رویا بکعبه کویتوی برود	کاواره گشته اند درین دشت راه
تو چشم روزگاری داز به کنار	ترکان صفت بگرد و حیران بگیا
<p>بادی اگر چه برده ز حد معصیت ولی دارد ز غوغا بخشش لطفت پناه</p>	
بمعراج غنا کر فقر خواهی یافت راه	بعجز آورد دل و انگه بنگر و جاده
ز حبیب خاری زاری طلب کن سیر	ز تخت سلطنت کی جای باید بلکه جاده
ز لوح خاطرت نقش دی امحوی کن	که تا بر جاده وحدت دی اشتباه
بصحرای جنون بجنون صفت کو محنت	ز داغ عشق میکن آبروی دستگاه
مباش از معصیت فویدنگ ز دیدن	که که جرم می بخشند بایک برگ و شاخ
دیس با قامت خم اضطرار منکته شام	که صیقل ساختن آئینه سنگ نیکه
درین غمر چسان پنهان کند در دل	که در دیدن نه دارد آینه بر خود گیاه
فکندن در برزگی باید از سرتاج سرودی	بزریش میوزد بالیدن اندر دکل
<p>مرا از بحر بیدل بیا این جرم پس باشد با وج کبریا که پهلوی عجز است راه</p>	
ز بعد حمد بالغت نبی الله شتاب اینجا	که دارد اینهمه رنگ اثر زان جلوه تاب اینجا

بهستی پیکرش ففین هزاران انجمن باشد	عدم رسیایه و نور چندین آفتاب اینجا
در اشرف امور او بر رفیع حدث اتم	همان گاه تیمم خاک گردی کار اینجا
تراش بوی گلشن بر پوفش سحر باشد	عبارش با هتای آفتاب اینجا
اگر آداب حکمش مانع شود کبر	نخشد سبزه از خاک و ماله سحر اینجا
شده حدت کلاه بی کز برای تحش	فرد از اوج گردن جبریل چون آفتاب اینجا
کند گریه مت مردان او ایجا د طرف اتم	توان این هیفت ظم ریخت با جام سحر اینجا
فشانده با طراوت سایه دامان نازش	عبارش با خشکی قطره غلظه از سحاب اینجا
<p>ز سارفت سعی مدح او را بدیشاید کند گل تا حصول مطلب صد فتح باینجا</p>	
ز بی پسند نشین و شان دولت علی	که بر فرش کجاست این گنبد خضر
اگر نمودی مرات دجود حمدی را	زبان طوطی با کم بنطق خود شدی گویا
بوصف مصحف فیت و دشمن کایت	دلیل لغت کیسوی و دلیل آلتی
ببالات مناسب لولا کت	بهر اندر معراج سبحان الذی اسری
نه تنهانه فلک فرش بیت در عرج اتم	شد هم عرش اعظم پامالت ایشه علیا
ملک گرسر کشد ز حدتت بیاز	شود مرد چون پلیس در دنیا و در عقبی



وجود ما بوی الله است بلعش فیض ذات	شد ز خورشید پیدا و در بوی آید
مر آنجست نافر جام اقبال نیست	و گرنه سودی رخ بر در آن خایه طاب
ز نافر و زمندی مانده ام در خلعت حجاب	باین سامان آید ز نه بنودی رخ خود
بهر حق کیست از تحقیق بر حال آید	مراد از وصف انسان قبول امر

بر آید شفاعت یکسر و پستیم چون پای	
فر گیرنده بان تو در روز جزا فردا	

الهی نفرت از ماده بنوعی ابل دنیا	که ره نده کسی در دل غبار کینه مار
علاکن مشرب فنا و گمشدش نام	تو که همواری افکنی سای کوه محار
نگردیدیم نرم از آسیای گردش گرد	بیای گردش چش بیگن دانه مار
در اندم کاید از ذکر و شورش عجب	زبان موج اگر افتد بر دهن از کام یار
مگر در سعت آباد خیالت سر کند	بگنجد شور مجنون تو در آغوش محار
قرین خاکساران فیض آکیر گردد	فرزاید عمر آتش چون بجا کسترده جار

شود شاید می فکر نر اینا دل بادی	
بدست آتش شونده این سنگ خارا	

ای ز آب و یو شرمند استغفار با	پشت بر کوه شفاعت خواهی گشت
-------------------------------	----------------------------

ما پیم خلق جان بخش تو در عالم دزید	خواست از دلم غبار ظلمت آید
از پند نظاره این شرع انور	بر هم افتد ز دل زبان قر
گر چنان باشد شفاعت خواهی عانت	بیگنا بان از نه امت میکشد از آید
سایه از خاک بوس مقدمت مجت	از خجالت گشت پنهان در پس آید

از گرم سوی پریشان حالی بادی نگر	
تا چه در افتاده از گفت را و کردار با	

ز بی شائسته ملک سالت خواجده طاب	سطیح خاتم رحمت خردان معذرت
بود خورشید تابان ذره از پر چشت	نه انور ز نور چیه است یک لمعه داتا
بوصف رفت و شمس گفتا خلق	بنفت گیسونت خواند و ایل از انجشی
یکی از معجزات ماند در روی جهان شایع	کز انگشت قمر در آسمان شش شد بیک
بسر تاج دنیا بر پینه ات شاید لم نشع	بمعراجت بود پس جان اندی اسری
وجودت باعث ایجاد این دان سر آمد	نبودی گر گجا بودی شدن کون و کان

بسی در بحر نعتت دست پای میزند بادی	
بامیدیکه یابد گوهر مقصود از ان درها	

ز بی سلطان اقلیم رسالت خواجده تم	که از تشریف شمس خلقت دنیا و فیبا
----------------------------------	----------------------------------

تجید



زهی بهتر ز بی بهتر میان جمله پیغمبر	که بر نامت بود ختم رسالت ایشه والا
بوصفت ز صفت یک لمعه کمتر و انفعی	بنعت کاکلت لیل باشد لجه اونا
ز کلمه قطره قطره بچکه آب بقا زانو	که بر هر صنفه از شرح بیانت میکند
خدایت بازبان قدرت از پس محمد میگویی	بعالم من که و نعت تو ایشا بنش طای
زبان از بحر نعت تا کشودم لال گویم	ولیکن ز آتش شوق سپند ساقی
ندیدم عارضت را بر گزیدم لیک نیت	شی در واقع شمع جمال خود یکی بنما

پیر پس از سار شمع دیده غمیده بادی  
 ز عشقت مشت خاکشن بود صد چشم برید

زهی فخر دو عالم پادشاه تخت اوداد	محمد بهترین نسل پاک آدم و حوا
ترا بودن بودی گزراشیا که اثر بودی	شد ازین وجودت خلقت کونین با فیا
غلام کترین تست جبریل امین در نه	چرا گردیدی او بر آردی موسی و عیسی
کسی از شرح و صاف نتوان گفت تا محشر	مگر یک لمعه از پر تو چست یسینا
بود یاد تو اندر خاطر هر عالم و جا	بود فکر خیالت در دل نادان هر دانا
کسی نبود که نبود آرزویت در دلش	کسی نبود که نبود بر سرش از عشق تو سوا
بهر جا چون قلم تا مایل نعت تو گردیدم	بکامم ریختند از چشم مقصودی با

بدل دارم همیشه زردی شرب طبعی	که سایم رخ بجاک آستان خواجها
دو عالم چون فدای خاک نعلین نشد	نثار مقدم تو صد هزاران جنت لاد
تو آتشایی که بر طرف چمن از شوق زشت	زبان سوسن گل بهر او صاف نشد گویا
شه ملک نبوت شهبور افضل الک	گزین و متهر عالم زهی دالی زهی والا

چو بادی کترین از بندگان تست افتا  
 زردی لطف دستش گیر در زوخر افتا

در دو بیعد از بعد محمد خالق اشیا	بدان شایسته شای کاین عالم و ازم و اید
بود سیم رخ قاف قدس و شهباز فضا	خوش الحان طوطی بستان سجای اندی
لهم کاسه تاج و سر و سگنه جان او	بوی شکباراد است لیل از انشی
بلندی در کانش انچنان کاف صفتی	هفت اورامیان قایب تو سن ست او
جهان باشد محیط پر تو یکدانه حالت	مراتقیر لال تست ایشا بنش طای
ولی تا حشر نتوان گردن آتشش کردی	بوصف ذات پاک تو زبان هر زبان پیدا

چه گوید بازبان حمد ترا این بادی نادان  
 که نعت ذات پاکت گفت دایم حکام نادان

سپند بحر عشقت مرا تا گشت جان  
 شد آخر در فراقت خاک جسم تا توان بجای



نخاه از غنیت کج طبع وضع رستان اینجا	چه امکان هست گردد تیر از چوب کانی اینجا
مرعش غور از مکر تاراج هوس گذشت	که نبود آتش سوزنده باخس مهربان اینجا
باین فرصت بود اگر اختیار پیشه دنیا	بود ممانعت خوشتر شدن از نیرنگ اینجا
نایب سر و مهر بهای گردون صلح بارگان	ز پستان از غنچه باد و میسار اینجا
ملاف ای ابله از پهلوی کس باشد دنیا	چه خاتم بر زبان تا چند نام مرمان اینجا
وداع ناله دل را از طبع سیدان نگذارد	که تیر از خود در دهر خوش می سپیدان اینجا
کمال حیرت آخر میکند ایستاده گویا	غموشی گشت کامل چشم میگردد زبان اینجا
سرافقاده حاصل کن که چون نقش می آید	
شوی ایستاده مقصد نایب دوان اینجا	
ز جوش گریه از بحر تو شرکان شد سپید اینجا	که چون بر سپید موج باران شد سپید اینجا
دل خود بر امید و عده ات کردم کباب اینجا	که چشم از انتظاری چون نمکدانش سپید اینجا
چه امکان است که در دفع سوای عالم زنی	سواد دل از موج گریه نتوان شد سپید اینجا
صبح عیش را شام غم در استین باشد	
شب میل از برای دوزخ بران شد سپید اینجا	
بود محو تماشای جمالت دیده بادی را	ز جوش نفس همچون چشم قربان شد سپید اینجا

کشاد در که مطلب گرت باشد امید اینجا	توان خم گشت از بار تو اضع چون کلید اینجا
ز وصل دستک یا نشان تان شکنی خور	کلید قفل این گنجینه شد دل چون خمید اینجا
گو آرد دست میش از وضع خاکسار	که آب سر خور ظرف سفالین پس اینجا
بیشتر نیست یکدم به ملای خود نمایان	که چون بر جبهه شش سر کشید که چینه اینجا
قدم گذار پیش از خود اگر قرب حق بوی	از آن فانیوس فر شمع دور بر کشید اینجا
بر بر موی بر هر گان من شد چشمه حاصل	پای سوای نفس لب که چشم من دید اینجا
گزیدن پیش و سبب زنجیر ان بادی خوانرا	
بدندان نیست دست خود کنون باید گریه اینجا	
نه از قمع قفل باب مقصد تا امید اینجا	چه چشمی دکنی بینی دری دصد کلید اینجا
به نیزنگ جنون بال و پر ازادی از نشان	که از قوس شکستی بود گر زنگی پرید اینجا
درین خلعت سراییم ذره از پروازی	که این افتاب را بدل شفق طید اینجا
مجاز ذره گم گشته ام در خلعت هستی	مگر خوشید لطفش یک نظر از رحم دید اینجا
بدوق محض لاف دعوی از کار عمل گذر	بجهد بال و پر هر مرغ تواند پرید اینجا
مگر ازادی از شش سویم استقبال	صدای از شکست چینی زنگ شنید اینجا
نفسها سوخت بر تنم دماغ خود فرو شیر	که بادی این گان بار از حیرت تخته چید اینجا

فرموده



علاج رنج دنیا در دامت مغر است اینجا	کف افرو پس کینه مندل در اینجا
دل زلفقان از در سپید چون میا باشد	که هر جا داغ می بینی نشان انگر است اینجا
که از شهبای صفا طبیعت می شود	سینه و زانکه شمع خانه اشش در اینجا
خراگرد نعلت حاصل تعمیر جسمت کو	بهر خاکی نشاند فیل چون تن در اینجا
نباشد زینت ظاهر بجز نقصان روشن	که دارد تیرگما شمع را گل بر سر اینجا
کمال از نقص کمر گشت چون نقصان شود	که بر زن شوخی در پستارنگ مهر اینجا
نه باید جست از فرزند راحت چه شد کامل	که تخم از چند قابل تر قند را در است اینجا
یکی صاحب نفس بود کرد و دوی روشن	موشگر بود ایندم دم آنگر است اینجا
از ذوق فیض سامان قناعت کند ز با دی	
که پاس آبر برداشتنها گوهر است اینجا	
سینه دل میکند پس چو میان الفت	نشان داغ بینی هر کجا باشد ز انگر با
رواج مهر و رانیست شک و زنجیر	که بر چسب توام از شعله شوق است زور با
مگر سهل است پاس آبر و بالانشینا	که شمشیر و آبر و آیه بند موسی است هر با
بقدر اندام انفعال سعی جرت کن	شیر در زنجیری پرواز دارد قطع در پر با
در شیبها طبیعت فکاحه نقش شد	که خاب محل از وضع ملایم است سحر با

دلت تا قصر عرفان گردد از تن پر دوی گداز	توان از استخوان لاغر بیا کرد منبر با
بقدر اخراج از اهل دنیا رنج کشی با دی	
ترا تا بار در پیش است و از پشت این	
توان از خوشتن رفتن بسوی لا ز را	نشان کرد پستی گریه ابر بهار اینجا
بد شمس صلح کن از کینه شش غافل شو	حجر تا شکنی بیرون نیاید شمر را اینجا
بود اندر پناه اهل دولت بیشتر خاری	که پامال است سینه ز زنجیر میوه آرد اینجا
کو اکب در نکلان استخوان سو دارد	بخوان چرخ مهران کشش دل ز اینجا
خیم گردون ز صعبای مرد بهای می باشد	توان خود کرد چون گرداب بارخ و غار اینجا
قناعت کن بنیان سوخته دل آفتاب	طعام حیرت و نان ابد و نان از لا را اینجا
ز شرم کاستی دی آخر شب بروی	
تو خود در مفلسی شما با اهل زر کار اینجا	
برنگ اشک شبنم بگذاید از طمیدنها	که میگردد بیکدم قطره گوهر آرمیدنها
ز پس قطع تعلق او فتاد از خوشن شکل	شد آخرت عمرم چو کا ز از لب گدازنها
بذوق بیه نقش کف پای بعد جرت	چو طفل اشک در خون میلیم ز نارسیدنها
ترا باید بخود پیچیدن از آزادی خواهی	از گرد رنگ کلفت ساده دامن پیچیدنها



زمرگان و انودنهای ناز و آریا آید	ندارد دیدن ذوقی که دیدم در ندیدنها
سر تسلیم بودار علم بودی سر فرازا	ثمر گرداشتی نگاشتی عرا از خمیدنها
مشوادی ز دشمن این از وضع زمین گری	
که خار از یاقوت دارد افسون خلیدنها	
عجایب نشاد دارد بطلب ناپسیدنها	که پنهان است این صفت نیازی از زیندنها
چو تیر از کف و در خوش می چکانی	نباشد در دواغ ناله و لرزه خلیدنها
تو چون دل میری بچش شورانگیر از بلبل	برون از باغ گل می کند نگار از پدیدنها
نک در زخم های پسته مجروح میریزد	نگه اش بننگام سخن از لب گزیدنها
تو اضع پیشه را باب اهل فضل شد بکسر	ندارد نخل صاحب مویه کاری خرمیدنها
چه بخونیم ما از وحشت و لجاجت سپرسی	بکف مدامن صحرای بزرگ رسیدهنها
امید صبح وصل از شام بجران میکشد	
شود روزیکه دیدنها کند گل از ندیدنها	
چه نسبت با تو یوسف را که او دارد ندیدنها	که دیدن لذت دارد که که دارد شنیدنها
مرگشتی کردی نجات را از خوارنگین	کف نم نذر در جگر گل افسوس خدینها
درین بحر از کلفت آبرو حاصل نیگردد	بدریا پسنگ نتوان شد گهر از آسیدنها

تواضع اندرین بخت بقدر نخل تخم نشند	شجر را اگر تخم پیش آنقدار خمیدنها
در نخل میفر از تنگبر گردن دعوی	که شمع انجمن شد نقشیا از قد کشیدنها
درین بحر عمیق از حد کار خود نیم آید	که چون گرداب نبود در کفم خرناسیدنها
بجد و جهد در کف دولت دنیا می آید	
که نتوان بر دیان شد با فکالت دوی دیدنها	
بلک عفو خط رحمتی کش در گناه ما	ترا باند هرستم و تبتی پادشاه ما
چو شام تار ما از دود عصیان گریه کرد	بخندند اهل محشر جمله بر در زیاده ما
ز دست لشکر عصیان چو حال آتینک	نباشد خبر حصار رحمت تو نیکه گاه ما
بلطف التجا آورده ایم از روی معذرت	نی باشد بغیر از لطف تو کس غرض ما
ترحم کن بحال بادی شرمند مظهر	
بلطف خویش بین یارب بسین اندر گشتا	
ای پسر کن از آب رحمت و اندام ما	بلطف عام خود آباد کن ویرانه ما
دو عالم را چشم دل تا شام کنم باز	ز ناب وجودی سرشاد کن پیمان ما
ناروی گل شور انگشت در گشتن دعا	بسیفر ناله های بلبل دیوانه ما را
بفریت خانه تاریک بجران تا کی بود	منور کن ز نور چهره ات کاشانه ما را



چو شمع آتش عشقش بجای آن فردختی بادی	
تو در پس بوختن تعلیم کن پرده انداز	
ای رشته قانون شایسته سنا	دی موج زن نغمه حمد تو ز جانها
پرده انداخته در دروغ عشق تو قدیم	برق طلبت آفت قتل دل جانها
خزانه چه باید ز دل غم سکه ها	نگریده چون در بهر جان بند فغانها
با قصد دل آن هر دولت که نری	با صلح فرد رفت ز بابت بیبنا
خزانه تو در پرده بادی چه توان بود	
تا خسر ز وصف تو بود نطق و بیانها	
ز سودای سر زنجیر گیسو تو من شبها	بزرگ ندکنم تا صبحدم سوز دیاها
فاجان عزیزم تا کنم قربان دیدارت	ندارم غیر ازین مقصود دیگر هیچ مطلبها
نه محرم به بزم درد و نشان می و حد	بر دایره گردیده برون نه بهیبا
ز چشم نیم بست و وقت غم و افسانها	می لطفی جواز جام لب لب زبانهها
پنداره شوق گل تاب در خات	فلک بکشاده از باقاعی چشمی کوکیها
بسر ارم هوای تاب دیدار تو در شب	ز بخت سینه اشک بلب آتش نهیها
بیستی می مینای حدت ام باد	که تار و زجرا ای تشنه لب نیست شربها

مباش امر و زعفران کمال نکته دانیها	
نگردد حلقه گشتی در کثافت خوانها	
گواه آدمیت با تو پس بنگ و خرابه	مکن ز پریشش آینه گ معنی مهر و بیبنا
سبک منقار این گنج حسن بروی آب	در دگر گوهر نهان در زیر بحرند از گرانیها
بجوی از خاطر این کج رویشان راستی	کمان چون تیر گردد هم نگرند از کمانها
گرفت در سر هوای آبروی دینوی باد	بزرگ شمع محفل کند از آتش زبانیها
خروش از انفعال چند بادی تمیز ترا	
بزرگ خانه سازی از معانه در فشانها	
در وحشت دو کون بچون گانه را	بر روی دل بویند در فکر خانه را
چشم از جهان پوشش دگریش ازین	چین چین بست بلند زمانه را
خواهی که سر فراز شوی خاکسار باش	رای خراسان نبود صد خانه را
پوسته ابل حرم دلیل اندر چنان	خمر من بجای کتیر نه نشاند بهشت را
ای بخت شماره نعمت نگار	تسبیح کرده اند برای تو انداره را
در دانه خویش هم نشنیدم چه اگر	
گفتم بلند این غزل بادیه را	



سر کرد و صفت خود در زبان ما	بگرفت خود تو سخن از دهان ما
گر پادشاهی همه عالم با چند	غیر از غم تو هیچ نباشد بجان ما
چون ایمن از حمایت گردون شود کسی	تغیر سپهر نیست فلک بهر جان ما
زین سان که ما زدیم بلب غم خاشی	دشمن چگونه ساخت سخن از زبان ما
ایمن بود ز تفرقه گنج از نبفتگی ما	گر دیده پاشان ما پاسبان ما
یک سو غم بپاسد و اگر نوی فکران	سرداده زندگانه بلا بجان ما

بادی مصاف هست چو تیغ شکیستی	
هرگز نکرده پشت به دشمن گمان ما	

پیری آتچان خواهی شدن از نایبها	که تواند کشودن چشم حسرت بچو نایبها
گذار آتش بجران او جانیکه زور آید	توان بر طلع خود تکیه کرد از نایبها
ز بار غم چه پرد الیک یار آید چو در گفتن	از آن ترسم که از جادو نیایم از گزینها
اگر خورشید رخسار تو در پیش نظر باشد	چو ماه نو پیری میسر دم سوی آید
دل خود را بفریاد غموشی میسکنم خا	بر یاری که میداند زبان از نایبها

اگر آمد ز از فیض نگاه گرم به دیان	
زبان بادی ما میکند آتش فشانیا	

بالید از تو زخم دل پر طلال ما	تا ز آفتاب شد بد و آخر طلال ما
ماریشه در زمین قناعت اندام	چون شمع آب میخورد از خود طلال ما
تا تخم بر زمین دیاری نشاندیم	کار بهار نیز بگریه بجال ما
هرگز بناله در دسر کیش با هم	خاموشی هست همچو قلم قبل طلال ما
از پس بجال بادی و تحسین کرد	
افتد از زبان قلم هر زوال ما	

دل چسان پنهان کند هر لحظه آتش	دانه چون بر خشتن در دگین خویش
بسکه شب کردم چو صیقل با قدم فطر	ساقم آینه سنگ تکیه گاه خویش
در بزرگ باید افکندن ز سر تلخ غور	میوه در بالیدن اندازد کلاه خویش
بهمت رحمی خود بکند از خون من بر	میتوان با خون شستن گین خویش
جاده تواند بگرد جلوه شو قم رسید	زین سبب گم میکنم هر لحظه راه خویش
بس که شب دم ز غم خاکستر خود را بیا	از نفس آینه کردم صیقل گاه خویش

رو سیه گردد ز خورشید و کند بادی بسید	
ز آفتاب لطف حق دی سپاه خویش	

غایه گزردی ناز حسن بجایش را	فلک حیران تر از آینه نمیدانیش
-----------------------------	-------------------------------



نخایش غیر من هر کس در یاد صال او	علم با ناسیدی می کنم تعبیر اش
در آن محفل که خیش داشت میل پادشاه	من از نخت جگر آید بیکر کبابش
بروی زرد من تارنگ بای رفته باز آمد	بگو ساق بگردش در دجام شهر اش
ز غفلت برگل این باغ دل ادم نشستم	که آخر باغبان بگذارد و گیر دگل اش
بنای عمر را خواهی که دانه صیبت بنیادش	بروی بحر امکان کن نظر طرح جاش
بنفقت مرفا رو خورد و خوابش	نمیدانم چه آخر رود به حال خرابش

باین طرز غزل مضمون رنگین معنی نوزون  
که خواهد چرخ سپندی گفت بادی که سرچش

صبح میسازد شب من چشم گوهر اش	بار خا طریقت هرگز روز من خفاش
تا قبوله انقدر دارم که بر تصویر من	خط بطل نیست هر موی قلم نقاش
چشم دشمن روشن از روز سپاس من	فلک شب سمر باشد دیده خفاش
گر بچشم آن خند خود امین با افشاند	بد عا دامن زدن بود آتش دوش

بادی با چشم بادا کرد از غیر تو بست  
اینچنین باید بنام دیند وینا ش

اگر نه از گل محنت سرشته اند	چرا بجهنم خط چین نوشته اند
-----------------------------	----------------------------

چنان ز حاصل خود خافتم که پنداری	هنوز در گل هستی نمشته اند مرا
نمیرد غم عشقم ز دل هیچ علاج	باب خاک محبت سرشته اند مرا
ز باز چیدن دامن فیض دایم	که از غبار تعلی سرشته اند مرا
مرگش کش غم از تو نگسلد هرگز	به پتیا بخیال تو رشته اند مرا
بکام مردم عالم چنان شوم شیرین	بتلی سخن حق سرشته اند مرا

چگونه خون چکه م از کباب لای  
بتان بابش دوی برشته اند

غیر افتان بر نخیزد نغمه را و از بها	جز خراش سینه ابر شمع ندارد سارا
زنده فکر هست دل از سخن لب بشایم	پیش ما آواز مرگ دل است آزار
دل طیدن میزند بر ماشون سلی	تا مگر افتد فکر با شکار انداز با
بسکه محب هست آن لبر نماید بر د	گفتگوی عارفش از پرده آواز با

انقدر نکه است بادی گریه خون در دل  
ناخنی رنگین کند از خون ماشه بار

از پس که ست گشته تن قتل	سازد هوای چشم زدن طوطیا
تا رو نبند بی تو قلوب تمی کند	شکست بر سعادت آن نقش



آدل بیدان گل رخسار بستم	دل و انیسکه چمن دل کشام
روشن شود چنانکه ز خاکستر	کرد هست فیض سوخته گان با صفا
از پس شمع کاست بازار عالم	ترسم بچشم نیز نگردد ادم را
تبع جفا کشید که اول کرد انکشم	
فریاد کرد بادی و گفت مرا	
زیاس آشنای پیر بود خلق عالم را	نک خوردن چو زخم زخم جدا سازد و دهم
بگو میبای ظاهر چشم و سوزی از آن	برای ابل با تم دل نوزد شمع مایم را
نباشد نقص و استیاری افتادگان	بدوشن کشد خود کشید تابان باشتم را
بان رغبت که تا تو هم خوردن ناک ادم	چه بودی گرد و روزی نیز خوردنی اگر غم را
خلا می نیست از طول امل در زندگان	مگر پسنگد که بد سهرین باز ادم را
بهر در عهد ما نردین گشتن شده در دنیا	گفته این سهر ز شمع چو سته ابراهیم دهم را
تمام عمر بمر اهند با هم یک ناگشتن	همه قایل و بایل ست نام اولاد ادم را
از پس نامر باند رسم شده با نمیکردم	
نمیدیدم اگر پهلوی هم باد ادم تو ادم را	
چسان لب اشود بادیکه در بازار عهد ما	ردا نیست از جنس سخن جز نقش دهم را

این قدر طول امل ده میدی در دل چرا	صحف خود را باین خط میکنی باطل چرا
عیش دنیا احتلام خواب غفلت پیش	از خیالی این قدر آلوده گایدل چرا
از محیط آرزو بگذر نفس تا میوز	در جبین باد مرادی اینقدر کایدل چرا
صید مطلب کنی مگر نیز از خود بچو تیر	چون گمان حلقه بر خود اینقدر مایدل چرا
قد خمید و دل بهمان بزند گانه بخت	ایچو ناخن مانده در عقد مشکل چرا
دانه جان را ز گاه چشم میسازد چرا	اینقدر لرزشش باد مرگ ای صبح چرا
چشم تا و امیکنی از خواب غفلت منت است	
چون به خوابید بادی دوری از منزل چرا	
ز شوق گفتگویش نیست شمشیر شونیا	ز جوش دعا چیر یک پید نیست گفتن با
بهر سوادک در دو گد آرد میدد و زیا	نگاه حسرتم چون رشتن از دنبال سواد
که امین آفتاب امروزی آید برون باب	که گلهای چمن دارند رنگ بود به انبیا
اگر خواهی برای طلب اول ک مطلب کن	که شتن شیترباشد درین راه رسیدن با
بهشیای همان شوکر برای خلق منجواهی	گرمیان چاک تفراف باشد در بریدن با
نمیکردی زرق پرتا خود خالی نمیکردی	که پروند تا از خود نمی گشتند و زین با
فشارنگی احوال کیفیت بد و لر	شود بادی شراب تاب انگود از شراب با



کرد خانه از نقاب آن روی گلگون کرد	سخت غمهای بید خون جگر پرده را
بنا نقاب شرم غمور دست حسن نشان	روشنی هرگز نباشد دیده پذیرده را
ببصیرت هم ز فیض جستجو بهر نیست	دیده غریب الاید گوهر گم کرده را
بپس که باشد مدعا از ما با نزدیک تر	میتوان پرسید از منزل که گم کرده را

گر نسیم آورد بادی بوی زلف پر پیش  
رایگان از کف ده این گنج باد آورده را

ز ناله باز ندارد کسی دل مارا	کسی نه بسته زبان خروش مارا
ز باد لبر با پس که راه نزدیک است	توان ببال شرر بست ناله مارا
دوباره دیده ام از قد بالایش	بومین رستی من نشسته دلال را
چنین که پای فشر دست تا بکینش	که می تواند بردن ز جادو مارا
کفن حریر و طلا مرده را از آن بکند	که قد نیست آن نشان مارا
میان خلق کجا وجد حال روی به	کسی بجام ندیده است جوش صبارا
چو نخل شمع خزان کرده یک ناله	ز توبه بار جاده خبر نشد مارا
بخاک میردت آرزوی نیاکاش	تو هم بخاک بری آرزوی نینارا
گرفته اند شهبان شهر با اگر بادی	گرفته ناله من نیز کوه و صحرا را

دیده نقاب نیست در طفل اشک را	یاد تو کرده شوخ مگر طفل اشک را
خافل نشود نفسی از میکدش	پستان مادر است جگر طفل اشک را
در کوچه نشاط مبادا که گم شود	مگر از هیچ که ز نظر طفل اشک را
در مهر ستیزی دل نیست طاقش	گیریم در کنار مگر طفل اشک را
می پرورد بخون دل از مهر و بایش	در دو تومار دست پدر طفل اشک را

بادی شود چرخم در روشن از مگر  
از آن پرورم بخون جگر طفل اشک را

دوست می سازد تو افق دشمن بینه را	خاک ساری میکند جادو بگدینه را
نشکنی تا خویش را از دوست بیا نشان	هست بچیدن کلید قفل این گنجینه را
تا بردی ما بگوید حرف مردن موبو	کرده پیری و دشمن با هر نفس آینه را
ترچو میگردد ز لذت تیرش باک نیست	گریه جوشن کرده با خرقه پشمینه را
خانه روشنند لانه ازینت از همان بستان	نیست غیر از آنکس شخصی خانه آینه را
در دستان محبت تا کنی مشق خون	داده اند از بهر آه لوح پسمینه را
دور باشی که خدنگ غمزه او دیده ام	میکند خالی ز جوهر خانه آینه را
میکند آینه شش تر و امنان از خراب	نم کم از پس سیلاب نبود خانه آینه را



بر شکست قباخر باره بادی پنبه عیت	
دارد از زان با حق پیر میسنه را	
ذوق بر تنگی عقل از تن گرفتار	زان خار دزار دنیا دامن گرفتار
از ده گداز سختی بر سر پیغیده شوی	در تنگنای این کوه بهمن گرفتار
از خار بست دنیا با قوت رسیدن	مردانه چسته بودیم این تن گرفتار
ز در رسیدن ما از عهد بر نیاید	از دست خلق آخر مردن گرفتار
ما را بکف چو جسی داند راه تجرید	
این رشته ای از کف نون گرفتار	
دو تنی نیست به از تیغ تو بیک مر	سر نوشتی بود چون غم فراق مر
اینچنان گشته ام از ضعف که بعد از من	استن سبزه برون آورد از خاک مر
هر نفس آب حیات کشم از تیغ کسی	برخ دل در فیض سست زهر چاک مر
نه چنان بر سر کویتو زودم گشتم	که نغیر بال توان یافت از ان خاک مر
بس که کوتاه روز وصالش بادی	
ترسم از حبیب بدامن نرسد چاک مر	
بلا نتیجه بود عیشهای نوشین را	لبت بخنده رسد گریه های خونین را

ز غفلت تو جهان گشته جای آسایش	نموده خواب گران نرم پستک باین
تراست عیش گزار چو خاکسار شوی	که آب سرد بود کوزه سفالین را
نسب چه سود و بد چون تو بدینر باشی	چو ز آب جو بردش تیغ بای چوین
خیال لعل لب یار بادی امشب باز	
بیدارم چونک ساخت آب شیرین	
هر که آن کفر از خود یاد می آرد ز ما	همچو باران بهاری فیض میبارد ز ما
بهستی ما تشنه را پاشید نشت بهر گره	وای اگر شیرینی غم دست آورد ز ما
ما همه نشسته خاکیم همچون تندبا	میوزد این باد تا یکدزد نگه آرد ز ما
تا نگریم ز از زارانش گل گل نشکند	گلشن خسار خود را تازه میدارد ز ما
برق جولانیم در میدان معنی نا اگر	
بادی مانیر بای کمر نمی آرد ز ما	
شیشه دلباشکستن نیست کار رنگ	بر سر صلح است بیایان همیشه جنگ
بسکه بنیاد وجود نار هم پاشیده است	گرد برخیزد اگر بر چرخه گرد رنگ
از غم و ناله ما پس که میبالد بخود	نیست در از پرده گیر برون آهنگ
حال دنیا پرستان حال سنگ دامن	گر برای دیگران پیوسته باشد جنگ



چشم ماهادی چنان از خشمت قهر است لیکن بزرگبهرانی گنج بظرف تنگ ما	
چو دست سیلان بودگی دامن معیت	باز زیرش نباشد آثاری که میرت
ز پس گشت صاحب جوهر آن خاکبند	در آید سوره شد گیتی سر اسر چشم میرت
از شکول گدایان دست انگیر که قانع	بکشتی نیست حاجت آب با یک قناعت
رسد بابل ایمان بیشتر از آرد دنیا	گزندی نیست از دندان جز گشت شهاب
از تندی پسیل بهتر میکند در دل دریا	کشاید جرم از کثرت بخود آغوش زحمت
زیم کرده بای خود بدل کوه غمی دارم	که توان از فرازش دید صحرای قیامت
بدنیاد و خشی چشم طمع زینا که عیبت	نخواهی دید دیگر بعد از این ادی زلفت
به نیروی ضعیفان تکیه بر دولت توان کن	که هر دست عایک پند تخت دولت
بغیر از داغ دل نقدی ندارد کیسه عسرت	چرا باین نمی دینی این دست فرست
ز پس بهر طمع با سر دیدن بذر دمان	از کفش خیش کدی که نه دست سوغت
ز فیض گشته گیری آن نیکویم سخن بادی که میترسم ز من گیرند یاران کنع غلت	
دیش ساند از تراکت گل رخسار	اگر خلد خاربیا طالب یدار ترا

خسرت چشم کشودن بنگاه بی ندید	کس حیرت نکشد غیرت رخسار
بگذر از خاک سن ایشوخ که توان	در کف جلوه گری دامن ز قنار
تا بیای بخود از خود با خود در کار است	دامن آینه آتش رخسار ترا
اگر چو خورشید رسد بر فلک شرم	بد و صد بال بهما سایه دیوار ترا
بادی مانده ز خود اینهم شیرین سخن است دیدم دل حبیبی شیرینی گفتار ترا	
که اخلاص عشق تو منجر جان مرا	کشود در دژ طوهارا پستخوان مرا
نه انجمن ز غمت در کار من تلخ است	که آورد بزبان غیر دایستان مرا
ز پس که یافته ام فیض باز تنهایی	ندیده هست کسی با اثر فغان مرا
چنان ز غیر تو ای بی وفا گریزانم	که در ره تو نگردد کسی نشان مرا
ز من مانده بغیر از غبار دل بادی ز پس که اخلاص غمش جسم تا توان مرا	
به پیری از چه زومی افکنی کار جوایز	چه میدانی که سنجی هست زنگار مرا
کسی که باری پیری حلقه شد قد و قامت	سر پا چشم گردید هست میجوید جوایز
ز حق را دلیلی بهتر از افتاد گمان بود	که از بالای پستی آب دارد این روان مرا



در آفت خانه دنیا تلاش خاکساری کن	زمین برون سپر باشد بای آسمان را
اگر خواهی نشاط از حاصل گیتی کن	که دارد سرو از آزادگر قصه روان را
بوضع کعبه در این جهان بس دل نکلین	بسی خندی اگر بینی با طرغفران را

گرفت از دست پائیزی همه بود و نبود ما	
بماند داشت بادی هیچ جز در غوغا	

دست بر آسن زن استغنائی نکین	از حریم دل برون کن آرزوی لب و دهان
دامن حق تعالی بدست آرز مال اینچنان	در نکاح آن پیری دلاله کن این هیوه
خط سبزش پوشد از سبب زخا نرغم	برگ می پوشند بر در لطافت هیوه

باید روشن تلاش خاکساری میکند	
باده می دارد از آب روان این شیور	

شاد از غیرت ندیدم خاطر ناشار	جلوه نادر بر کشیدن قامت شمشاد
خورد سالی تیره روزم مگر تابنده گی	نیچو خورشید سازد سیلی استاد را
زنده معشوق میباشند از بس عاشقان	نقش شیرین زنده دارد شهرت فاد
نرم خوی پیشه کن کن چین بر پاک	میتقل از همواری خود چهره فولاد
غیر غم خواری نیاید بر گز از آزادگان	شانه گرد آرد بر سر نهی شمشاد

حرف بادی چون کند در من اثر کند و سخت	
بار بار کردم ادبها سپیلی استاد را	

باعده بر خویش بچیدن بود جولان	خشم خویش باشد کرداری سر میدان
با وجود تنه ای مادر مصاف خشم نیست	بگذاره جز چشم جوهر پیکان ما
طایر وحشی بود هر لحظه از زندگ	پیرزده نهایش بر هم بودن مگان
در رهت دادیم عقل و هوش عمر زندگی	ای غم دنیا چه میخواهی دگر از جان ما
آن نه در دیار است موج و دین در بحر	بجز بر لرزه بخودار شورش طوفان ما
پیش ما از راستی یک پله دارد کوه گاه	کس حرف گیری بخود یک جواز مین ما

ما چو بادی نیستیم از تنگ دستان بفر	
هر چه خواهی جز در ایست دکان ما	

به نرمی میتوان تسخیر کردن خشم سرش	بآب آهین برون می آرد از تنگ نش
تلاش همی باتیره روزان سمیت و	که طول عمر بخشد الفت خاکستر نش
ازین غیرت که باد و دیوار نیستی شکل	که در آغوش خاکستر توانم دید آتش
تلاش معنی کن تا کی آرایش ظاهر	که در بازار دین نبود رواجی قلب کش
دگر از آدمیت در میان چیزی نمی ماند	کنند از بر اگر یاران قباهای منش



از سر این سرگشتی بگذارتا قدرت فروان کرد  
که کرد لام بر دار ز سر چرخ کاف کشتن

نباشد چون مرا جمیع غم نیست چنان

پیشان گفته های با دلی خاطر شوش

خاکساری شده سر مایه آلودن

قد و ماشنه کاهیدن خوش است

تنه نیم دی از تنگ پویر معاش

مردم از حسرت گنجی که ز بس گشامی

طلبه عذر پسیده و یافرا بادی

چهره ام و ز بخون جگر اندودن

دعه کردی که بگیر ی بنگاهی جان

هم چون سر و ببالند بخود گشتم

چون پسیده مار که در برج کبوتر باشد

شرح احوال سر اسر بتوزان نویسم

کنند از سختی مرد دست دم تیغ عدد

از غم عشق همین فیض مرا بس بادی

دل با نیست چرا میشکنی پیانرا

خار بست سر کو تیغ صفت مرگان

داده سودای تو دم از سر با سان را

که کفم نام ز شوق تو کشد دمان را

ز بهی نیست به از جوهر خود مردان را

گردل تنگ بردن کرد غم دوران را

بستم ز لب در برج آفات زمان

بایل بستم میش بود غلام مغرول

اگای عامل سبب راحت شاه است

از پس زبان آمد از دست نهفتم

کردم بدل خویش غم سخت اطلبان

بادیده بینا توان از تو گدشتن

پیمیده بخود بادی با پس که ز فکر ت

مشکل که بیاید سخنش راه روان

گشته از سوز شر زان پسینه گلشن پنگ

میکند سامان اسباب جوهر نو بهیا

سازش گردون بوان یکدروئی نیست

روزگار آخر سنگ را شمشکش نمیکند

سخت جانان را ز مال خود نباشد بهر

همست در هر عقده سختی نهان مصلحت

اشک گرم آب یاری کرده کو دشت

کردیم امان نام ازین مهر زبان را

پرزور شود ز به چو بگیرند کان را

فریاد سگ افسانه بود خواب شبان

شد جوهر آئینه سپن لوح زبان را

برنگ زدم پیش تو این زنهار را

عکس زخت آئینه کند آب روان را

کاش انگنه است در دل ناله سوزنگ

بهر طفلان سپیل می آرد جوهر نم سنگ

زود اندازد جوهر دارد فلاح سپنگ

شیشه میسازد مکافات شکستن سپنگ

از شر زهر گزنگرد خانه روشن سنگ

هر شر را باشد چرخ زیر امن سپنگ

گشته زان تخم شر در پیله من سنگ



ما درستان را بری ز دست خود کنیم  
میکنند در بر چو آب آینه من پینگ را

آفتاب من تجلی که کند بادی تو گوی

میگذارد از گداز خود در فلات خن پینگ را

توصاف باش من حرف بدوشی ما

که به ز بار علایق پیو به دوشی ما

توان ز جوش مریدان بگردا میست

ز خا خا هر پس بده سال پوشی ما

کسی چو تمیست خرید از جنس باخرا

شد است آینه دکان خود فروشی ما

زد پستگاری دران ز هم نمی باشیم

که جلد نهنه ما گشته پوست پوشی ما

چنان ز شوق دافمی تو ای بادی

که رفته رفته سخن میشود خموشی ما

برده از پس فکر آن شوخ کان ابرو

سوی ابرو گشته سوی کاسه زانو مرا

دور باش غیر تم بنگر که در خاک در

جای ندیده هر گز این پهلوان پهلوم را

پس که از سیلاب هم سنگ چو دم سوخت

میتواند شد فلات خن پیش هر مورا

اینقدر رفیقیکه من از به زبانه برده ام

ترسم آخر شکر خاموشی کند پرگوم را

در طرق معرفت فکرم بهر جانب دید

هرزه رفت آب حیات از تنگی این چو

بر سر من فکر دنیا من چه سوداها کن

پرزور این کاسه شد از کاسه زانو مرا

غیر مدح خاشی بادی نمیگویم سخن

اگر که از زور خاموشی بگفتگو مرا

نیست غیر از وصل آتش جوش مرا

مر می جزد دست نبود زخم آغوش مرا

بر سرم سودای جانان بسکینه افروز است

باوه پر زور تواند برد بهوش مرا

شد زخای در سر کارهوس جبهه شب

تندی این آتش آخر رخت میر جوش مرا

در کشاکش از بنیاد سخت خویشم سرسبز

نیست غیر از خویشی چون کمان دوش مرا

بود و نابود مرا از پس بغارت برود

میتوان پرسید از حرفه آغوش مرا

میچکه خون از دم تیغ زبانه خلق را

نمیست بادی هیچ پند از پنبه خرگوش مرا

گر کنم تحریر احوال دل ناساز را

بیموئی در هم بسوزد خانه قولا در

غیر غم خواری بدشمن نایا از ادا کان

شانه گرد آره گر بر سر نهی شمشاد را

تند خوایان را نباشد جز که درت حاصلی

نیست کف غیر خاک از تنگی خواب را

چهره دیدم که صوت بند از تصویر آن

سوی آتش دیده سازد خانه آتش را

گر دلت سخت است دی تن بسوز عشق ده

زیر بار شعله نایا من بیفته قولا در



نه بسته خبر بدی من کمر بکینه مرا	ز پسنگ گوهر خود باله آب گینه مرا
شکستگی هست بس سر نوشت کشتی	بجز شکسته خلی نیست در سفینه مرا
زردد اینکه جدا گشته ام ز شمشاد	الف الف شده چون شانه لوح سینه مرا
ز تنگ پستی از ان دست نمیدم	که پادشاهی قهرست ازین خزینه مرا
زیاد پسنگ دیلهای او پر مرم	که تیر او نشیند دگر بپینه مرا
چگونه باد می با این پلاس پوشیها	
با این لباس پستان نمود پنبه مرا	
نور ز گشت هر گ ابری بهار	دست فزاشی هست بر در کار
از بسکه داده باد صبا برگ گل در	هر موج گشته شاخ گل جو بیار
تا جوی و اکنه کنون بهر گل زن	از دل نهند ابل غرور اعتبار را
سودای داغ لاله اش از بس بهر زده	زنجیر کرده اند زدگ کو بهسار را
هر سو گل پیاده بسیلاب آب و رنگ	نبود عجب ز پای در آرد سوار را
بالیده پس که غنچه ز فیض هوا بخود	در تن نهفته چون دم ز نور خار را
بسیار چیده اند بخود رنگ بوی گل	گو به حشمتی که برد نام یار را
نزدیک شد که و اشو دشمن از تو	بادی زرد و در دیده غم روزگار را

از کجوتر خانه دل کیست آید سوی	تا کند فهم و موز نفره بوی بوی
نیست بار که شود آرام جز در جبین	غیر دشت بر نیاید از دین
با بحر خود و دریا خویش گم کردیم	غیر جستجوی دیگر بجز از جوی ما
ماد جو از عشق و دریای اش ختمیم	کیست که شستن جوت از پهلوی ما
بادی از عشق بخت در پیش کشیم	
در زبان جز ناله چون غنیمت گفتگوی	
زین نیستان شمر از بیداشی تخیر ما	باید آگه بود همچون بوی از شیر ما
اگهان از دود ما نمند کاشش قفاست	غافلان اند کار راه به تاثیر ما
از توانه های ظلم اندیش ما این بهش	عالمی در خون لمید چون از خم شمشیر ما
همچو اثر در پیش ناخوش را مکرست بس	سر کشیده شد بحیب نیستی اندیر ما
ساده لوحانیم ما از فکر کار ما پیر بس	همچو سوبان آره شد شمشیر از تیر ما
یک جهان خاموش در دل از بیدار	عالمی در سر خفت از ناله شمشیر ما
انکه آغازش بود انجام این نخلت بس	
چون شرر بادی پیر پس از شبنم شویر	
بس که گردیدند همایان با دیگر ما	کس نکرد ما نیلگرد و مکر زنجیر ما



ز پسته خردی من کمر بکینه مرا	ز پستک گوهر خود باله آب گینه مرا
شکستگی هست بس سر زشت گشتی	بجز شکسته خلی نیست در سفینه مرا
زودد اینکه جدا گشته ام ز تشادش	الف ل ف شد چون شانه لوح سفینه مرا
ز تنگ پستی از ان دست نمیدم	که پادشاهی فقر است ازین خزینه مرا
زیاد پستک دیلهای او پر مبرم	که تیرا نشینند و گریه پینه مرا
چگونه بادی با این پلاس پوشیده مرا	
با این لباس پستان نمود پینه مرا	
نور ز گشت هرگز ابری بهار	دست تو از شی سست بسره کار
از بسکه داده باد صبار گل در	هر موج گشته شاخ گل چو سیار
تا جوی واکند کنون بهر گل زن	از دل نهند ابل غرور اعتبار
سودای داغ لاله اش از بس بسره	زنجیر کرده اند زرگ کو همسار
هر سوگل پیاده بسیلاب آب و رنگ	نبود عجب ز پای در آرد سوار
بالیده بس که غنچه ز فیض تو بخود	در تن نهفته چون دم زنبور خار
بسیار چیده اند بخود رنگ بوی گل	گو به حقیقتی که برد نام بار
نزدیک شد که داشودش دل از تو	بادی زود رویه غم روزگار

از کجوتر خانه دل کیست آید سوی	تا کند فهم رموز نغمه یهو یوی
نیست مار اگر آرام خرد چنین	غیر دشت بر نمیدارد درین
با بحر خود پودر ناخوشی کم کردیم	غیر ریختن می دیگر مجرای
ما وجود از عشق و در بای اش ختم	کیست که شستن جنت از پلهای
بادی و از عشق بخت در پس نقش مکنم	
در زبان خرنال چون نفیست گفتگوی	
زین نیستان شمر از بیداشی تخیر	باید که بود، چون بویا از شیر
اگر آن ازودد با قنندگش در قفاست	غافلان اند کار راه پناشیر
از تو اضمحلالی ظلم اندیش تا این پیش	عالی در خون طپد چون از خم شمشیر
همچو از در پیش ناخوشی مگر است بس	سر کشیده شد بحیب نیستی تندیر
ساده لوحانیم ما از فکر کار ما پیر	همچو سوهان آره شد شمشیر ز تیر
یک جهان خاموش در دل از بیدار	غافل در سر خفت از ناله شبنمگیر
انکه آغازش و انجام این نخلت است	
چون سر بادی پیر پس از شبنم تیر	
بس که گردیدند بهر بان دلیله	کس بگردمانیگر و دگر زنجیر



برنجشتم از جهان زینسانکه و اینک	مردنفاشیکه پستقبل کشته نمود ما
ما صاحب خوشتر با جهان کردیم	ازین میان خاخشکی نیست مگر ما
قبضه شمشیر اگر نبود در صحن نیست	گوهر شمشیر برین جوشمشیر ما
تا نه کلیم شد از وصف لب کینا	دیگر از شادی نمیکند شکر شیر ما
بسکه از فکر شمشادش ز پا افکنده است	برنجیر بد عصا فریاد از زنجیر ما
گشتادی از بزرگیهای دشمن تندتر	
میشمارد کوه را سنگ فشان شمشیر	
قوی شد لاغری از گوشمال غم ز پس ما	برون افتاد چون جنگ از بدن نفس ما
گلستانیکه بد سر و قدر عنای او باشد	خیابانش ز دلگیر بود چاک نفس ما
چرا که غمت سازیم گزین تا توانیها	زیای افکنده هنگام بر گشتن نفس ما
باین تو اضع داد از پشت خم عادت	بود از شنج پیری این حق تعلیم پس ما
نهنگ نیستی زین بهر شورش بکام خود	کشد مایه صفت هر مقلب نفس ما
زبای نیست دل ازین سهی قدان و گردی	
زهر سو کرده اند این نو نهالان در نفس ما	
تنگ از پس که شد زمانه ما	مردمی خاست از میان ما

چون نشینم زیر چرخ که هست	حلقه ما را آتشپانه ما
راحت از ما پس گزین است	میرد خواب از پانه ما
آتش عشق ما و آه پس است	لا جورد و طلای خانه ما
دارد از اشک شمع سان چشم	علم آه عاشقانه ما
خاکساریم همچو آب حیات	میخورد خاک آب دانه ما
میکند ترک سجده و منبر	
نشود بادی از ترانه ما	
در نظر داریم گران زلف و بایدها	از زش اشک مین سایه رسایدها
بس که هر عضو ز ضعف تن ای میزد	چون قفس از هر جهت چندین حصایدها
چشم بستن از دو عالم دیده ریشتر است	از غبار دیده خود تو تپا بایدها
انچه من در راه او کردم بسا مان کرد با	خلعت از خاک در شس تا بپایدها
چون تنم بادی ز بحر و طناب چرخ شد	
روز و صلتش حایه از بهر خدا بایدها	
زان لعل لب سخن شد بگلین پس ما	در سینه چون خراش ناید نفس ما
مید غزال فرستم از دست رفت حیف	طول امل کشید چو سگ در پس ما



گم گشتگی بمنزل مقصد نیست	شده غول به بلندی بانگ جرس
خود تا غبار خط من سمت از بیاض مری	باشد کتاب موعظه ایینه پس
بادی ز پای قوت و از دست گرفت	
از سر بهمان نرفت هوا و هو پس	
دل خراشی کرد از پس در شب بجزان	نچه شد از قهر بای خون گل مرجان
در دمودای نفش بس که چشم من دید	چشمه گردید زیر موی هر مرگان
باد و مالش سختی دران من توانست	دادن جان پیش جان خوشتر است از جان
بسکه که بیدم در عشق چون بیک نگاه	تا نرم از رفتن غباری گیر دازمان
میرسانه چو بسامان من کس نیست	
فکر سامان کرد بادی سپهر سامان	
جو هر تیغ زبان شد ریخت تا ندان	گفتگو شد به سطره نقطه بخوان
در نصیحت گوید ام هر یک زبان شد جدا	تا ز پیر گشت دند ان اردان چنان
دانه هم بعد ازین تا از دوازده	بر در دل کرده پیروی از عصا داران
گشته از پس لازم چشم گم افشان من	فرق توان کرد تا ریشک از شرکان
هر چه بادی میکند پیر امن کم مفت من	چون ره از قطع اعلق میشود آسان

از زبان کلک نقاشان شنیدم بار بار	بیزبان نرم که صورتش پیر کار بار
سغله عالیشان از منصبها عالم شود	که فراید قد رخا از رفعت دیوار بار
نیک خوابان در جهان مکار و طمع مرد	خبر ترش دیدنه میند شریت از جوار بار
شوه احسان مجاز پس غله گان روزگار	نیست حای چشمه غیر از لایمن کسار بار
مطلب این گوشه گیران نیست شکر گل	جلوه دیگر کند در گوشه دستار بار
نیست غیر از بار خاطر استنگ و بخت	از زبان است نیز ان میکش از زار بار
با خریداران پنهان گر بخت کرده است	ایک جش کاسبان از گزنی بازار بار
سرفرازی در جهان خواهی بود چندین	راست تواند شدن حال نیز بار بار
نقطه سان هر کس چو بادی خرد در انهم	
عالمی کرد سرش گردند چون پرگار بار	
ز لحنان خردشم رخشه پید میکند	ز سیلاب سر شکم ان بای میکند
ز بکول که ایان اشد و ریاد از لار دل	چو آید گشتی اغوش خود میکند دریا
ز دست خود به تنگ است دارد گوهر در	بهر موجی جد خود از سر میکند دریا
ز طرف تنگ چنان برودن که هرگز	یتیم را رعایت طرف بیا میکند دریا
اگر خالیست بستم بایه فیتی بل	که گر چشم نرم افتد ببحر میکند دریا



دل دیوانه عاشق زهر آبی بشور آید	نیمی تا زجا جنبیده خوفا میکند
بدانان بزرگان دست زن اگر بخواهی	بهای قهر نیپ آن بالا میکند
دل چون قهره ام در پیسته لاگوهری	که اگر گویم نشانش سر بجز میکند
تلاش خاکساری نیست کس نشان بجز	بپستی راه از گرداب پیدا میکند
جمال صنع در مرتکبات خویش می بیند	که با چشم گهر خود را تماشا میکند

پرم از شور بر لب موج اظهار نمی آید	
لگو بادی چه بهر سیت با ما میکند	

گل چو ادویه شود بنگر خیال خام را	سرد حرف قد زنده پیشش بزمین اندام را
میکند کیفیت آن چه یکسر جام را	نخته سازد آتش لعل تو حرف خام را
جنگ آن بدخو را از شیرین خوشتر است	کرده لعل شهید آن لب تلخی شام را
معاذ دل برون کن تا بر آید مدعا	شد نگین با نام تا افکند از خود نام را
میشود در قسطنطنیه بدم بآرام تر	میسرد بهر چند از دل بیشتر آرام را

بس که دارد با من آن سیر جم دایم زهر شرم	
جز ازین نیست ندانم تلخی بادام را	

پرز ما با بهمان دوز پسته رنگ نیست	در غریبی بهشت دی بیشتر غم شام را
-----------------------------------	----------------------------------

و در

خواهد کشود عقد دلحای ریش را	در شانه دیده زلف احوال خویش را
راخی بکم نگشته پیشش میدود	نشسته است غم از حد بر خویش را
بر قامت حیات لب پس جلافت	کم داشت تر ز رنگ خناب سبب ریش را
گوشه زکار ماند بفریاد خود بر پس	چشمیت ضعیف گشت بفریاد خویش را
تا که کنی مذاکره عیشهای دوش	یک بار هم ملاحظه کن در پیشش را
این نفس پر گیر کجا قرب حق کجا	در خانه خدا بود زه کشیشش را
پیشش دستم زدن از خوشتن خطا	کس با نفس ندیده در آینه خویش را
خالم شود فقیر چو نری ز حد بری	گرگ است پند چو میخیش را

بادی مباحش غافل و محکم بگیر کار را	
یعنی که داگزار بجای خویش را	

بده با فسر شاهی کلاه ترک فنا	بسر چو ابر بهاری شناسن بال امار
درست نیست نگی میان طایر باطن	بگو شکسته نویسد تو به نام مار
بگفت ترا دوسیم جهان ز بخل نایب	نگه داشت کس با بشار رنگ خمار
کسی خرابل صفا با شکسته گان نشیند	جز آفتاب ندیده است کس خرابه مار
زین غر نو دیم صید طایر مطلب	شکسته باغی ما گشت پر خدنگ عمار



کسی مردم دیوانه هیچ کار ندارد	پس است حلقه طفلان چهارخانه
رفت بد که حق دل امیدوارم	چنانکه بر در سپید نظر بخت گداز
دور بیاد نثار و دیار مردم مک	بتاب چند تراند آنگاه داشت بود
بتاب ز بهر دوسوی حق شتافتاد	
بقبله یک جبهی او شناس قبله نا	
بزرگان میکند از کیمه غیر تحمل را	که آب از خوشتر گزین باشد چشیدن
چه لازم در بواب دشمنان تصدیق	یا سگات ز بان خشم فرمان آفاق
بوقت خشم هم جز نیکی از زبان نیا	که غیر از نیت گل نیستی تشنگی
کسی بر برد باران هیچ که غالب نیل	نیارد بر زمین هرگز کسی پشت تحمل
چو سیم در شود بسیار هم از خود فدا	نباشد آتشی جز شمع گشتن خرمن دل
با تشنگی این شتر نشه خوبان شد	فرد جز بانک نتوان نشاندن تشنگی
بد امید هم آبی ز پس نزل اگر خواهی	نباشد ز بهر چون کاروان آه و کل
بجز جانان زبان ناله ام را کسی نهد	
نباشد نغمه سنجی سیم گل افغان بیل	
سخت دی چون پس باشد از قیصر پیش	که بازلف بتان او آشنایان

بماست و را شکم با من میکند صحر	ز جوش لا باخون گریز من میکند صحر
نیفتد تا بر راه حلقی از بخود من بخون	بهر سو آتشی از لال روشن میکند صحر
لباس لباسی بر قد و زان میکند صحر	که از بهر شسته و از خار زدن میکند صحر
نه خاست آنگاه در پای سخله هر گام میکند صحر	ز دل تا شمشیر و ز خون میکند صحر
نور غم خرمیاست از پرتیر و زدن	چرخ خور و زدن و بر در روشن میکند صحر
ازین با آبرو مردم رسیدن زدن	کند بانیمان محرابچ با من میکند صحر
چرا بخون کرد و روز و شب بر گرد و پا	
غبارش یک از خاطر با من میکند صحر	
خام بجا میکند عرض شکست حال	هر گز بر سطر باشد از اول
گر چه پیشش را نیست و شعلی	غیبت او آه کمر تلوی هم از دنیا
پای این دولت از تحت سلیمان است	کز نه یعنی موز تواند شدن پال
از مرصع پوشی ارباب دولت میکند	بر طرای انگشت یافت اشک ل
حال خواناست دی چون عقیق صحر	
مهر خاموشی نیکو زبان جان	
در میان خلق عالم گشت تنباید	بلکه زین دشت اند سر بهر اید



بال حقا نقش لاوسی نیگیرد	بدود کرده فارغ از خود آید مرا
گر شد شمش از خدمت معذور	بود همان غزیری بچو تنهای مرا
آب گوهر تیرگ هرگز نمی گیرد	پاک دارد آبرو از چرخ نیاید مرا
گوهر معیوب را نبود مفاویجی	در نظر با چون گاه افکند مینای مرا
بسکه از یاران دورنگی بچو خام میگردد	خوش نیاید ز گلهای غیر مینای مرا
منکه بودم بچو بادی غنیمت چمن	
قاف هم دارد قبول اکنون بقتل	
شد دماغ از پسند و بس که سودا را	خوشت آید نگهت گلهای صحرا را
بس که از سودای زلفش میکنم نو	گشته بر سر جمع داغش چو تاشا را
چون ندانم چشم فیض از تیره روزان	گشته میل سر به شمع راه مینای مرا
در جواز میگرفتم منکه تیغ از دست که	عاقبت پیری گرفت از دست گیر مرا
عیشها با عیشهای رفته خود میکنم	چون عصا بر پای اورد یاد برنای مرا
مردم دار از قیل و قال فارغ نیستند	پوچ شد مغرم قبا تا گشت ارای مرا
بچو پاکان میتوانم دست خاطر نهاد	دست تا گردید پاک از چرخ نیاید مرا
می نهد بر کس قدم در خانه ام زدین	زانکه مالا نیست دیگر غیر تنهای مرا

طعن عریضه زن بادی از سلطان عشق	بدمر و پانیمست تشریف سرای مرا
منزل کناره کرده ز راه عبور با	
صحرا به سنگ آید از دست شود با	
از پس نماند بهت ز راه در میان	یاران کنند رغبت در حضور با
اشکم بدیده از دل پر سو ز چون	طوفان چو شعله خشک شود در تنور با
با داغ دل چو لاله سراپا شکفته ام	نتوان شناختن ز غم مایه با
بادی کمال قوت بین گری پیش	
دل برگرفت من است از خود سنگ ز با	
بر سر خاک و پستان پانیده بر کشتا	رو نفسی بخود فرو یک نفس از خودی
لوح مراد و پستان پیش تکریم و بین	موت حال خود ازین آئینه بدن
رشته خون نگر که چون بسته زه گام	خاک سیاه بین چیل رفته بجای سر
ریخته موی ابروان گرد عذار با چو خطا	کرده ز دیده مردمک خال صفت بچهره با
کرده بر خضه های دل مور بجای حرم	رفته بکاسه های سر خاک بجای با
آنکه همیشه بودیش زیر نگین جان هم	کمال بدش بخاک خون بچو نگین گزافه با
گنبد دهم بر سرش جای نشین تاج را	خاک سپیه بفرق سرب سربا



نیست بخلوت لحد و پسری مکرمل	کیست پهلوشن بجز رخت خاک آشتا
رفته ز دست مالها گشته بال باقر	طی شده به حسابها مانده بجا حسابها
گفته بر مغرب که اشکر که شاه نیستم	گفته زبان حال شده کاشکیه دمی
گوش نمیکند دگر دوسه ای نفیس را	
بادی اگر دمی دهد گوش دل بایدا	
در جهان گشته ثم حرف پریشانها	پهن باشد همه جا سپهره بدنامی
نیست مارا کله از تنگی احوال جز این	که ملوند عزیزان ز پریشانی
نیست از پسیل حوادث بجز این	که چرا چرخ شد منت دیرانی
در سر بای جان چاره نزار جز مرگ	نیست جز خاک لحد مندل پیشانی
ما بقطع نظر از بیم حوادث رستم	چشم پوشیدن با گردنگبانی
هر چه داریم چو گل بر طبق اخلاص است	مانع همت نیست پریشانی
بجز از تنگی سیلاب نباید تسکین	بسکه ایام بود تشنه دیرانی
هر چه در خاطر ما ساءه دلان میگردد	همچو آئینه عیان هست پریشانی
مغلسان گر چه نبردند ز ما قیض دلی	خانه گنج شد آباد ز ویرانی
نه نهد آب رخ گریه اگر پایان	که ز لطفش طلبد عذر پریشانها

غم او کرده قدم رنج شاریست فرو	نیست بادی بعبث این گهر نشا
ز پورتن محبت اعضاست بل هوش	
نیست دمی پیا تر از شنیدن گوش	
بیست کم حرفه کلامی معنیش فهمیدگار	از کتاب عقل سطره دان لب خوش
برد بادوانند بر خلق جهان سر درازان	داده اند اخراجی تن جایتش خود دوش
طرف این بیاطنانرا جز خیال خاتم	زین طبقه دای برانند اگر سر و پش
نیست تند و تلخ بادی شنای شوق	
سیر از هوش این می لیک صاحب شش	
تن شود خاک و همان بودای ماند بجا	سر او اگر چون حباب آهواند بجا
سوی آن خورشید تا بنمزد بس گریه	سایه از سن چون رقم از خانه ماند بجا
خاک را بش سجده هر گام خواهد دلی	گامش ز ما سر بجای نقش ماند بجا
ماسیه و زان برنگ خانه شهبان خون	تا سخن بر صفحه هستی نماند بجا
سایه بال هما گنجی نمیکند قرار	دولت دنیای دوزخ کو کجا ماند بجا
خلق آینه دروند و هست و در این جهان	بگذرد آب روان و اسپا ماند بجا
چون غمت بگانه شده از جان با خاک	با تو نه بیگانه و نه آشنا ماند بجا



دادن زینت گریان بجای ریش است

چون دوازکف خندان ماند بجای

رفت مادی از میان لیکن سخنانمانند

بگذرد آب از چمن لیکن صفایمانند

نبود بوس لعل تو حد سخن ما

شد وقت گذشت از بهر دنان اهل

تن خود میان نیست گمرازی پس

از خون دلم خورده مگر آب که دایم

در دوز پس در گل مار شده دانده

در راه سلوک اهل زمان پس بداند

گشتم سراپای جهان را هم بادی

شهر چو سیر نیست برای وطن ما

مینک شود چو شیشه دل عقل بر

گشتی نشین قعر درین قعر خیر

جابل کند بکو کب اقبال خویش

نغوست ای بزرگ خود غایب است

بسیار دیدیم میزد و میرا

آسودگی اگر طلبی بر تری جوی

ببرگ را بدر که حق را بد دیگر است

بیکانگان زیاری هم خوش نشوند

بادی عجیب پی نهد یاد حق در آن

تا از غبار غیر نروید خمیر را

غمی در دل کند ماتم سرا صد گشتن

ز چرخ مال ای منعم کسی نقصان نمی بیند

گذاشت سنگ آهن در آتش دیدم گفتم

دل مینا بر آه معرفت چشمی غمی خواهد

به تنده یار باید کرد نرمی را بهر دری

درشتی چون کند سیر تسلیم پیش افکن

بخواندن میشود از هم جدا نیک بد معنی

کسی نتواند از حیرت ترا بر گرد سر گشتن

نمک آینه تاب عادت سنگ فلاخن

اثر در بصیرت نیست آن خاک بادی

نسا از خیره نور از هر گز چشم و زان



سر برینت که فردا در آن رخسار	تن بسامان که دگر بر سر پر شود
برخی خیزد ز نری از شکست با صد	بست من نعمت بی کی گشته غور
پیش از دای محزون که اندر نشیند	بگره یون گرد اسب می پیچد بخوار شود
باشد ملک رضایم سپاه نام است	نیست غیر از هر چه میجو بد شود پستور
بود خاطر دیش از خوار به مهیا یک	دست بر خاطر نهادن بر رسم کافور
بود هر روزی ز ما کبریت محض خفت	شمع آبی بر کمر از وی دل بنور
<p>با که گودم آشنای کز آشنایان کس نپسندد نک خور دن بجز خور</p>	
اگر ز تشنه س در حلقه جان شیرین	ز نغمه های اذان بشمار اشک غن
لب دندان که چهره از در طلب گهی	خاله از بوردی نیست نهین به خانه
که ایان را بتاج پادشاهی سر زاید	چه نسبت آشنای بر سر زاید باین
بهم کم اختلاط شود شیرین است میاید	بشود عشق توان جمع کردن خواب شیرین
شدی چون پیر ازین منزل اگر بکنند	که از پشت خمت زین میکند گشت چوین
باشوب جهان هر کس که تن در افش	رسیل تند می آهمن چه پرخانه زین
گشتن از بر به بلبلان بد طیتی آرد	که از از شور زاران شود سازد آب شیرین

در اقلیم قناعت زین سبب تنگی نیابم	که بیرون کرد ز انجاساز کاری رسم این
بر افتاده است آوی از جهان رسم غنمی	
دلت محبت بخوابد کن یا زین مشین	
اگر خواب منم نگر آن که نکین	تقی ز آتش کند خواب گزینم نگین
مصور می ناید خال خطش خا زین	مرصع میکند لعل لب جام زین
نباشد هر دی شایسته تصدیق لای	مکن زنجیر هر دیوانه از لطف پرچین
چو هم چینی نماید جام می با گردش چینی	که کیفیت در هر دیوانه شش نه و شین
غم او را بیاید در دمنده انوار کف	چرا دارد در رخ از وی کسی خود جان
که شش نیست بر این نظر آسان این	بود خار تعلق بر گل دامن گل چین
<p>پرست از گرو به انصاف این گفتند همان بهتر که کس باشد زیاران چشم تحسین</p>	
مکن سنگ بود و دودش بکدم توقف	که نایب ستاده مرگ از گفت گزین
بقدر لب گزیدن صوفه کن از زندگد قبی	مکن رنگ از بجوم معصیت جانی تلف
جهاز روز نتوانند حرفی نماند شد	دل زاری کشید ز دست شری در سفت
دمی غافل نگردد از شش زایم بود	زیاد خود گرفتاری یا دامن تلف



نگین در سرائی آفرینش بهتری دیگر	
بخاطر از فضولی ره باده بادی تصرف را	
نموان به پند کرد و گوید شربت را	روشنگری نمیکند آینه خشت را
مال جهان جهنم نقد نیست ای فقر	شناس قدر مفلسی چون شربت را
باشد به تیره روزی خوشم امید را	ابر سپیده سر به بود چشم کشت را
از حسن خلق دیو شود در نظر پری	برقع بود کشاد جبین وی از شربت را
خواهی دمی بنزل بجان میباش	لایق گل بهشت بود هم بهشت را
تا چند در لبها پس کنی دعوی صلاح	خواهی بجایه کعبه نمای کشت را
با آنچه خطیر میج سر از خانه قفس	
نموان در سر فرشت دگر فرشت را	
مانع افتادن دل کردم کند آه را	ناله کردم شمع سان این رشته کوتاه را
شخص اگر بود خلوت میان انجمن	بین انجم سبی کا خوش باشد ماه را
بگذر از غفلت نقاب چهره مقصود شست	هر دو عالم در نظر باشد دل آگاه را
کام دل حاصل تو انکر از فرو رفتن بخت	یوسف مقصود در خوشن باشد چاه را
تا نرو به جاده با جارب و ب راه از ماسوی	که تواند برده نادای الا الله را

بگرد از چرخ کبر میکند بهدم بخود	کرد فرزند بهمنشین خوش دایم شاد را
سینه ابل صفا را نیز میسازد نفس	بر دل آینه از نادانان مفتاح آه را
جرم عصیانم ز حد بگذشت در زیر سپهر	کر خسوف و زکسوف این بود مهر ماه را
تا چو صانعان از هدایت در ضلالت قدم	
ره نمایار ب زلف این بادی گمراه را	
قرب حق جوید رضا جو باش خلق الله را	نیست غیر از طاق دلماره آن درگاه را
تا شود آگاه از احوال هر نزدیک دور	بر فراز تخت از آن جاداده این شاد را
با خیال دوست عمری بهمنشینی گزیده	کم غم دنیای بستر گنجید دل آگاه را
گشته راحت رخ تنهایی مرا از جور خلق	دیدن اخوان چشم کرده بوسف چاه را
تا یکی بادی شوی پامال سر کوب خشت	
ساز محراب سجده خویش آن درگاه را	
تا چند ای بستمک تاراج مال جهانها	بر خود بزن دوروزی ای برق خانها
چون تاوک فغانم بر دم زد دل نخیزد	قدرا ز کشاکش چرخ گردید از گناه را
مادرانم در کام دیگر اثر زدن	این سفره افشانیم زمین خورده استخوانها
چون پیریم شکسته است یکدیگر بزمین	چندین بخود میباشید مغرور و ایوانها



بادی در صحبت اکنون بپرزو گشت
در عهد ما فحوشی حرفت بر زبانها

قد خمشد واقعا جهان از نظرها	داشت سر و سامان به سبزه سبزه
در تن حرکت نیست بجز گردش گم	دیگر سفر به بند و خطا شد سفر ما
چون غنچه زرد را گریخت انداخت	صندوق بگو کیسه بند و زین را
در باغ سخاوت نتوان کام داشت	خود را چون بکای ز سپاه شرمنا
مارا با طلبای جهان بستان گشت	چون قطره بن رشته نگیرد گهر ما
کرده است ز خود یاد عزیزان خیرین	با آنکه نگیرد غریزان خبر ما

بادی نداند غیر گل آتشی از دوی
خاک که زنده است به امان تر ما

بآسایش رساند انقلاب چرخ تا از	ز وضع جنبش گوار و آفتاب است طفل را
بذوق جان به از دست جان دامن جان را	توان آموخت از پرده اندیشه دامن را
درین محل گرت جمعیت دل مایا شد	نفس در قید دل گذار و برهم بند گدا را
ز تشویش دو عالم از آواز است باشد	ز قید مادی بگسل به از کف گریه را
درین دریا جبار از غفلت خوانده و غفل	بجا دادی بل به دور نه فکر طاق و ایوان را

ز چنگست باد و عالم نقد فرصت را در دای
ندامت مودند بدین گشتن شخص بسیار

خرم با تم غمی باشد درین باغ خراب	خنده گل دارد از پاشک زین گلزار
شده رخسار او را گرد و سر پرده اشو	تا که از خامی بگرد خوش گریه کباب
تا نیکو روی مراد چشم بزم چشم	تا نیکو بخواهم از نظر افتاده خواب
خشم او را اگر نیده عاشق بکین دهر	شعله آتش چه پروا دارد از لاشک کباب
ذوق شش بیقراری در طلب داری اگر	سرخ ببلبل صحر است چو موج آب
یکدل آباد در عالم کس نگه اشسته است	خانها کرد بهرست ایران خانه دنیا خراب

ضعیف پیری قوت نالیدن از دستم گرفت
چون نالدم بادی اکنون بهر ایام شب

چه پیش خلق کشایدان بر اطلب	که موج ریختن آبرو است جنبش لب
مخزن گریه و ناله ای در کوه است	هزار مرتبه جانکا بهتر از گریه لب
چو قصه ایست که زانید از غذای لطیف	هر آن کس که به سلامت میکند
ز بزرگ سپیدی بزرگ پیوند است	که میدهد بهر اعتبار نخل ادب
ترا که خون رعیت بجای رنگ است	چگونه دست از کشید از منصب



بیا که آینه دل بزرگ غم بادی جلاد هم بجای کستر سپای شب		
او راق روز شب هم می شد بدست بر عارضت نه موی سفید است بر طر	حرفی نخواند چشم شعوت ازین کتاب سیلاب عمر کف بلب آرد از شباب	
از دست رفت عمر و نشد فکر و نشد دیگر درین مقام دل بزرگ نیست	در داکه باز خویش نبستی باین لقا اگر پشت حلقه عمر تو شد پای در کاب	
از آن گشته پای نیست که در خانه جهان نزدیک گشته است ترا و زمرگان	چندان نشسته ایم که رفته است پای چشم ترا در عینه پیریت افطراب	
دور شباب رفت سودی رخی بجای بادی نماز کن که فرد رفت آفتاب		
پاسبان گنج ایام مرواید لیل نجاب با گرانبیاری این تن بای تاسر غفلتی	مصحف یاد حق خود را کن باطل نجاب رفته ای لاشه جان میان گل نجاب	
در عمر پستی که بیاید بجان ایستاده نیم عقلی از پس یک عقلی بگذاری گمان	گشته ای نخل آزاد اینقدر زایل نجاب میکنی آنرا هم از تن پوری زایل نجاب	
هر نگاه اعتبارت جوی آب گدازد حیف باشد چشم آنرا کنی باطل نجاب	<td></td>	

پیر و پیر تا ز نیست و زیبا از پیم میز بر سر راهی چنین چون میری ایدل گدا	
در روز سیلاب خوابیدن بود عقل تن بدو در ده گذار عمر است بخت نجاب	مال چون پسیار گردد کم شود آسود بگذر چون پیری از حد تن و شکل نجاب
خواب را خواب لحد بادی تواند شد بل نقد عمر بیدل را چون دهد عاقل نجاب	
در عهد ما هست بس که دل شادمانی یک تن نیافتیم که عهد زبان	از گل تبسم هست درین گلستان همشهری اند مردم تا در جهان نجاب
بر لوح خاک گشته بخط غبار دنیای کج و دش نبود جای امان	نبود علو مرتبه ز افتادگان غریب پیوستن خدنگ بود بر کان غریب
بادی بگوشت مردم دنیا هست پند تو چون درو یار کفر صدای اذان غریب	
بهر ذکر گل بود گر ناله های عند لیب وصل جانانرا نسیم آمد کند عاشقان	شد زبان گل بهم از بهر شانی عند لیب هست موج بوی گل ز بخیر بای عند لیب
شد بگلزار جالت شور و لها بیشتر میزند هر لحظه صد آهی بیا دروی گل	در بهار ان میفراید ناله های عند لیب ز آتش شوق هست بر دل انغبای عند لیب



در چمن از شوق موج بوی گل گردیدند	عالمی مست منی جام نوای عجب
مست بینای نیاز از عشق زانسان مجنا	عند لیب از بهر گل گل از برای عجب
از روی اسن فشان بادیکه در گهر عشق	نلیست غیر از شاه گل آشنای عجب
دل از شوق جالت پارسین شیب	گل از رشک رخسار تو گلشن مسکن شیب
نگاه مردمان چشم عالم بین دوران را	جالت کار روی مطلب چون من شیب
چو شب برفت در کلبه شمع از غمت فروم	بیدارت به روز میا هم روشن شیب
بیا و شمع رخساری دلم پروانه میگردد	چو زلف شکاش گریه میگرداند شیب
سبب شکست ساقی دیگری عهد و فاش	تو هم تعمیر دل بشکن بشکن شیب
بچه الله رسا اندکند مست فکر من	غزال بهر غزل صیدی بقراک من شیب
بماند شب تا یک طبعی دشت باد	بچه الله ز فین التفاتم روشن شیب
ز قلع روشن فطرتان از خدا ده	
بیا بادی مراد از یاد آوردن شیب	
سرم سپیده چشم بهر غیب طالب	گرت بنقش قدم خم شو چه جایب
شبی بواقع دیدم رخسار چو دیداد	تقریبات مگر من نیم دیده مناسب

شبی چو شمع که سر گرم آرزو تو بودم	نمشتی بادی عمرم به نیم جلوه مصاب
چه جیبه با که نبودم بجاک نقش قد و	چه سجد با که نکردم تر ابطاق و خواب
گمی ترا که ندیدم خیال او تو کردم	خیال او تو کردن بدینت شده نما
امید زندگام من ز روی تو هست نگار	ز نظر بجایا تم چه فائده ز تو غائب
من وصال تو چپتن تو و فراق من	
امید کس کم ایجان چو بادی از در طاب	
سایه چون اوخت آن گیسو بفرقت	ظلمت شب بخت شد یک بفرقت آفتاب
بسکه تاب تاب مهر مهر رخسار شد	میکنه شبنم از آنرو و بفرقت آفتاب
ظلمت زلف تر نور رخ آمد مشکا	سایه آری میزند پهلوی بفرقت آفتاب
تیره میگردد چو زلف عنبرین از رشک	گر نگار من بناید و بفرقت آفتاب
میگذارد ز آتش خلیت بسان آینه	گر شود ناکه مقابل او بفرقت آفتاب
زده گانز با زرد و صر آرزوی اوئی	کاینقدر دارند چپتن بفرقت آفتاب
با و یانزد رخس گل از زبان لاف خوت	
غچه گردد وقت گفتگو بفرقت آفتاب	
عالمی چون شهر کوران از غبار کثرت است	حلقه چشمی که می بینم کند وحدت است



سر بهر کوه نظر باد فروایوان فقر	چشم زانو اهل دنیا بسوی دولت است
چون کنی ترک تمنای آسایش تو	ساده گزافش خود لوح طلسم است
پرده غفلت بر افکن تا دولت دشمن	روزن این خانه تاریک چشم عبرت
جنبش ندان خبر ز افتادن دان	رشته پیری ندامت بر نشان حلت
در جهاد نفس دان دست پالم میکنند	بان منفی از خود آگاه باش وقت غیرت
زان خریداری ندارد گوهر الای فقر	کاین دوردیای حمت همچو جان قیمت
ظلمت دل بر تو عالم را شب بجز کرد	چون ترا آینه روشنگر گشت صبح دولت
خار و یوار در شتی ره ندارد در چین	ز می گفتار آب پستان غرت است
بیغم او گشت تنهایی مراد انجمن	گریه میاید لا بر خیز وقت محبت است

خز تو دانی بحکیم پس در انجمن بگفت
با خیالش هر کجا بخود نشینی خلوت است

خوشا سرب که پا از عدم برون نگذاشت	قدم چو موج درین بحر نیلگون نگذاشت
از ان جر پس ز نه دل همیشه لالان	که باز حلقه لبستگی برون نگذاشت
بس است بر جگر عقل داغ این معنی	که پادام علایق پس از جنون نگذاشت
خرام ناز بسردی سد که از تکلیف	چو شمع ریشه اش از خویش برون نگذاشت

سری کشید بهر کوه گرچه بادی دما	ولی قدم ز سر کوی و برون نگذاشت
باز امشب ناک آن غمز بر پایش است	وز لب لعش نکم چون یک آتش است
غیبت ناخوش می آید از خوش و ناخوش است	خوش نبودن ناخوش و ناخوش است
غیر دم سردی نمی بینم ز اینانی زمان	گر کسی دارد زبان گرم مرور است
یک نگاه غمخیز دشمن است از کند	یکدل بر آه در پهلوی ز صد ترکش است
دوستی خالص باشد غیبت باک از چشم	هر کار آتش گرم دم طلا چون سفید است
غیبت ساغر غیبت بیتا به موج شرا	لعلی از شوق با قوت لبش در آتش است

میشود معلوم بادی ز آمد و رفت نفس
اینکه باز زندگیم پیوسته در کشاکش است

بانا از احسن تو کتاب مجاب است	بر روی تو افروختن چهره نقابت
از آتش آن چهره دل سنگ گدازد	تا دیده ترا خانه آئینه خراب است
بر زیر طراوت شده از بس آفت	دیوار چمن تاثره خواب است
سیلاب شود پس که طراوت تو	زین واقعه اردخبر آند که خراب است
دیدن رخسار چاک امین رساند	بادی به انصاف که در بند نقابت



لوح دنیا از خط مهر و محبت ساده است	ساده تر لوح کسی که دل بنیاده است
دماغ یاران محبت دنیا فاق همه است	جمله اسباب گشتن از جفا آماده است
گروغض شهرت نباشد غزلت	چون بودم گشتن مقصد جان است
میشود فردا بسی افتاده گانزاد پستگیر	چون عصا هر پس در گلشن افتاد
نیستند از باب دنیا مالک دنیا خود	
هر که او دیدیم بادی دل بنیاده است	
سوی یار از مهر پر داخته میباید رفت	گر هم رنگ بود داخته میباید رفت
تا که خرم ضعیف است کل گشت	دو دل خویش یک ساخته میباید رفت
در زبانه دست چو آبیکه شوی صاف	همه باز از مهر داخته میباید رفت
کارم از دستش ای قاصد محوری	تا دل و مهر جاتا داخته میباید رفت
بیمایشای جانش هم کس محرم نیست	خویش را از نظر داخته میباید رفت
گشت چون میقل آینه قد از فکر بنا	خانه گردید چو پر داخته میباید رفت
بصافیکه صد تیغ کجی اندازد	علم راستی افراخته میباید رفت
سپرد در دهان خویش و در آنرا	بر دم تیغ اجل داخته میباید رفت
تن بجای پستروا و فتنگی باید داد	همچو آتش بر داخته میباید رفت

جانب اهل کرم دست حق بال پرست	سوی جانان هم را باخته میباید رفت
بادی این بار طلاق که تو برداشتم	
همه را عاقبت انداخته میباید رفت	
دانه جمعیت خاطر نه سامان بود است	این عدم در کیسه تنگی فراوان بود است
ماول از باب دولت را غنی پنداشتم	مینوا از برگ جمعیت پشیمان بود است
قطره باران گهر گشت نم شیرین	فیض بخشی شوی به اعتباران بود است
منت ممنون نکردن کرده باز بر بار	از لیلمان بخل ز دینم احسان بود است
مارعیت را ذلیل شاه می پنداشتم	شاه هم در زیر تیغ آبایشان بود است
نام ما از یاد یاران رفت دیگر گشت	خاک این آواره اقلیم نسیان بود است
کس نمیدانست بادی سر بلندی از چو	
چون نظر کردیم خاک پای یاران بود است	
پیری رسید و قامت از آن در خمد نیست	کز پای وقت خادو طایق کشید نیست
مقراض دارد چو قد از پیریت ذوتا	معلوم شد که از همه وقتی برید نیست
نورنگه بدامن ترکان کشید پای	یعنی که وقت پای بدامن کشید نیست
چین بر رخم چگونه نیفتد که روز	چون عمر باد تند روی دروز نیست



دیگر بگو چه تخم عمل میستوان نشاند	اکنون که وقت سبز خاکست میست
سبب ذقن گزیدن خوبان گریست	هنگام بشت دست ندان گزینست
بر چیده میشود چو بساط بزرگیت	دیگر چه جای اینهم بر خوش حیدت
دامان دل بچنگ هوس میدی کنون	کز دست خویش وقت گریباید
از کار شده و بال جواند و پیریت	دل در هوای عیش همان در پیریت
خوش و بیمار عمر به تعجیل میرود	بر خیز چشم من که علاجش دیدت
افکنده عقل طوق گریبان بگردم	روز جنون کجاست که روز دیدت
از یار دوست وقت دایع و سلام	قامت ترا برای همین در خمیدست
بادی خموش مو عطف گفتمی همین نیست	
من بعد وقت مو عطف خود شنیدست	
در انجا طرم ای خرمیکه جای اینجاست	کجا روی چو غم و پستان اینجاست
به بزم یار خود هم نمیتوانم رفت	شکيب خسته دلان در فراق اینجاست
چرا از عارض چون گل نقاب نکش	ترا گمانم مگر عقل و هوش اینجاست
کنه شکست زهر استخوان من فریاد	بسوی درد که سر کرده بلا اینجاست
بکائنات دل خویش را یکی کردیم	بهر دلیکه رود در دیار ما اینجاست

زمانه با غم امروزی قامت پیران	بسوی خاک شارت کند که جای اینجاست
حواله اش ز در خود مکن بجای دیگر	
که خاک بادی مسکین مینو اینجاست	
گرد باد از خود نماید روز شنباد گل	جاده زلفت ده که سر در کنار منزل
برگ گل از خاکساری گشته خود مهر	در سیاهان خار بن سر کشی با گل
بسکه طو را سخن بچیده در دل ماندست	مار با گردیده از دست با غم در دل
چون کنم یاد رخ جانان که در زیر میکاد	رنگ را از چهره عاشق بریدن شکل
دل نه خود بردار بادی چون قه از پیری	
رخت بیرون بر که دیوار بدن خویش	
تا عکس گل روی تو در چشم تراست	دامان پر از خون شده باغ نظر است
شبهه که بود در نظر آیتش رویت	بیرون شدن جان ز تن آه سحر است
فرخنده بهای فلک همت خویشم	افشاندن دامن ز جهان بال پر است
پامال شدن سید با آخر ببرد دولت	پا بر سر ما هر که نه بد تاج سر است
ما نخل سرافراشته گلشن عشقم	از غیر تو پیوند بریدن ثمر است
سوداگرشی مایه سود و دوجای نیم	برگز سر پای تو گشتن سفر است



در هیچ دلی بادی ناجای ندارد

۶۸

هم طالع و افغان نمی از اثر است

شهرت حسن ز پس خوشن بایده	در جهان تنگ جیر غم که چون گنجیده
گشته نیلی از خط سبز آن بناگوشت	رنگ بر روی گلشن روزی مگر گردیده
پیش او هر چند باشد پیش پا افتاده	معراج بحر طویل زلف او پیچیده
روزگار از بهر زنجیر دل دیوانه	باز از زلف سپید راز کجا تابیده
شیشه دل پس که چون جیم لافش نکست	میتوان دیدن ناگر خاطرش رنجیده
یک نفس گریه که در دست نده در گذشت	تا طبعده نهایی دل بر خوشن جیبیده

تند بادی را شین دست و میایدش  
دقربادی چو گل بسیار بر خود چیده

چشم بکشتا سر و آردم بپین احوال	لوش کن یک لحظه فریادم بپین احوال
باد خود اینک دارم لنگری چون درد تو	دل طپیدن دارم بر بادم بپین احوال
با و صالت بنیاز از دندگم بودم کونا	سیر سد من بفریادم بپین احوال
گاه در صحرای که در کوه میسازم وطن	گاه مجنون گاه فریادم بپین احوال
بر ضمیرت عرض کردم حال هر کس که بود	خوبیاد خود نیفادم بپین احوال

کس نداند زنده ام یا مرد و بهم پیستم  
خسته ام زرده ام شادم بپین احوال

۶۹

بوی زلفت یا فشرده دل ز دست مگر  
جای یادت ز زلفم بپین احوال

هرزه گو زبان گشته بادی که یاد زده	در پای دل هر غم بیفانده پند نیست
لذت خاموشی از یادم بپین احوال	آتشش ز راین همه آوازه منم
	بد نگهت بر خط هر لوح مراری
	خاموشی هر یک غزلی این تیر خاک
	تا که گداز که تویی جزی به معشوق
	کردن چو نمی بر تو زهر جاده کند

دل از غم پیوده دنیا چو ننگندیم  
بادی از جهان چاره ما کند بلند نیست

خانه بردوشیم ما کنج وطن که جای ما	ازن با سر شنگان چون گداز پای
باغ زندان است چون غنچه در خودم	هر کجا سیرن ویم از خوشن صحرای ما
رنگ نخلت بر رخ ما از انفعال	لاله از کوه بیدل بهمت والای ما
ازین ناله صبح است را سر ششی	سبزه بر جا که سر زد گردن مینای ما



قطعه گستن از مخلوق نظم بادی است عرفه بید عای پیش خلق انشای است	
خرام ناز تو معمار شهر بر نیست	نگاه مفتی امین نامسلم نیست
ز شیو مایه تو ایشاه ملک استفتا	کسیکه لغت با ست چین پیش نیست
عجب نباشد اگر گشته چشم دلپایر	که دست زلف تو در کینه بر نیست
یکی ز خاک نشینان کویتو هست مگر	که عطف دامن گردون صبح نور نیست
کشید بهرست مگر که تیغ تکلیت	که آفتاب حیرت چو چشم قربا نیست
سیان ناز تو امیر ما گمر جنگ هست	که بار چشم بگویی در زبر خوا نیست
مدان ز پسیل بلا بادی اضطراب است خلیجان دل من در تلاش بر است	
رم کن از الفت که تنهیا عجب خوشی است	در میان زانو با او که سر از خوشی است
عالم دلپاشد از طوفان بیددی خرا	بان یکش خود را بگو غم که کس از خوشی است
فتح ملک دین پس معی همت مشو	پافشردن در جهان نفس از خوشی است
بسکه از هر حلقه در بر سو کا چید هست	بهر سودا کوچه از تلف باز خوشی است
گر می عشق هست بادی می علاج در دوا	در غم آن با غم حواست غم از خوشی است

از طریق بندگ از خوشی میاید گشت راه هندی عابسا از نزدیک است	
از هوای نفس که فریادش میاید گشت	شکل این کبر آب می خوشی میاید گشت
غیبت آسان کنفس هم صحبت است	ز اختلاط مردم در شش میاید گشت
دیدن ارباب دنیا القدر دسوار نیست	از یک خدا دیده و دستان میاید گشت
عاشقان را بادی از دکان محفلت پاره ساز در مند و خسته دلش میاید گشت	
هموز گلشن حسن تو در سر خوشی است	چه شد که سبب زخا تو نه پوشش است
همان نهال سر گرم جلوه ناز است	اگر چه کاکل خوش شمع خاموشی است
بد و درت از نظر خلق تیر باران است	از آن ز جوهر خط عارضت ز روشنی است
زبان بسته نگهبان از دل باشد	هوا خانه ویران خیر غم خاموشی است
ز صبح هر گز خبر مید بد و نیک تر	سندید که آینه پنبه گوشش است
مدار چشم اقامت اگر مسلمان	ز خاتمی که شب و روز خانه بردوشی است
بگری دگر بادی احتیاج نیست که دیک سرچو خمی خوشی در خوشی است	
فکر آن موی میانم بسکه زکام نیست	جسم بر تا نفسش نشسته بر سون است



پیش رویت بسکه از اضطراب و خفقان	شمع از رشته جان خوار در لیس است
عشق میباید بخود از اضطراب عاشقان	آتش لهای پیچون از طبع دین است
اگر میباید شمشیر صاحب مهر	در دل شهبادهای گریخته است

باغ وستان نیست حاجت ببلبلان  
هر کجا ناله بیا دشن بادی گلشن

روزگار جهان زیاده تر شش محمل است	کعبه در اباس در دین ستم است
دام مکری ال دنیا را چو جفت جانیت	طره مرغول این غداره و دشمن است
باز دار در راحت دنیا ترا از بندگی	از خدا غافل شدی تعبیر خواب محمل است
ذکر حقشان بمعنان فکر باطل میرود	رشته تبسم را چون نگاه اول است
بیقرار بهای دینیت فزای حسن است	گر در گشتن کتاب خسران در جد است

پای بخود چون نمی داری چپاک از حاجت  
قلع مست از سیل آنکو بفرز این است

خاطرت چون مکن از هر دو عالم آرام است	تا ز پستی کنده دلم را گنیم نام است
چون بفکر خویش افتادیم صید شدیم	هر بخود چیدن با حلقه از دام است
یاد او در خاطر آسوده نتواند نشست	بیقرار بهای عاشق بستر آرام است

عذر خواهیهای لطفش از دلم برین نبرد  
این چو دل چسبی است شیشه شام است

بیقراری میرساند مرده او را بس  
بادی او از طبع دین بادی بیفام است

سر سبزی دل بر برد در دست	دو سرخی ما بزرگ در دست
چیزیکه گرفت خاطر ما	از نعمت روزگار در دست
تا هست نفس غبار غم هست	تا میوه زده این نسیم گرم است
گفن سخن نگفتنی را	آواز شکست قدر در دست
سهل است ز جان گذشتن	هر کس گذرد ز مال مرد است
یکتا که محیط هستی است	بادی آنکو ز جمله فرد است

مرد و شد دل نقص خویش شرم است	ماه نو از نایابی سر به پیش انگشته است
هیچ کار بسته ندارد خود بینی مباد	از خود از دست کو خدا را بنده است
گفتگوی عشق نام که چون اندام	هر لب سیر که میبوشی بروز عینده است
استخوان نامک پرورده لعل لبی	خون بادی دشمن میباید آن گیرنده است
نیست در عالم چنین ای امیر عشق تو	سر از آتش هر کس که دیدم بنده است

هر کس



چون دوا بروی سپاهت بهم پیوسته است	به تو شبهای دردم جگر پیوسته است
میدودل طفلکی که ز شوخی بخشش	بار سپیده است بخا طرز زبانه بسته است
انجمن افتد ز لایم خیران عمر عزیز	که غباری بهم زد بدل بانشسته است
چون در خانه ایستد بود در گفلق	بنماید بنظر باز و لیکن بسته است

مرغ جان در نفس حیم اسیر است لی	
شکر بادیکه دل از دلم علاقی رسته است	

خود که لنگری دلت سنگ خاست	لعل تو آتش است و لکم شرده است
خود قند بود و لعل تو قند کمر است	خود عمر بود و زلف تو عمر دوباره است
سرو قد تو ساعد دست شکر است	گرد مرا گشتم آنرا چو باره است
هر جا ز پاشت گستان چو میته است	بر که ز جای خواست قیامت چکاره است
یک سلخت عالمی است و خورش	نیش خار تحت دلیر افتاده است
انجا که حرف دست نغمه محوشی است	جائیکه یاد دست مویده کناره است
آخر کار سپید بین کارها شکان	پروانه هم ز سوختنی در شماره است
انجا که مبرست بلا با چه میشه اند	جائیکه ارد دست صبوی چکاره است
بادی چایفت عمر اید در خیال و	از دریش بغیر نمون چاره است

پیری سپید از هم وقت کنار است	خبر جان نام خویش سپرن چاره است
بر لوح به نقاشی خود اگر نظر کنی	برگشتن نگاه تو عمر دوباره است
تا چشم میریزد بهم از هم گسسته است	گوئی که ماه عمر تو تا ز نظر رسته است
چون بوسید گشت بدندان بندل	سزد چو صبح وقت غروب تارسته است
دیگر نمانده جای تو در دیده ای نگاه	خبر جای خود بگیر سپرن چاره است
گر مطلب از کناره گزیدن شهرت	بودن میان مردم عالم کناره است
در عهد ما است زخمی خار گزنده گما	بچاره که بر گشش جان پاره است

بادی بنگر دست زبان از سخن چینه	
جائیکه دل نشسته زبان بیج کاره است	

آنکه هر خط غم از غم رویت چنان است	و آنکه از گریه تشنه نمیدم نیست
مردم شهر محبت همه درویشانند	تا تو نیستی که در مملکت عشق تو
دست برداشتن وقت دعا ایام نیست	که شفاعتگر با پیش خدا دست تویی
این لیسان که بهم چشمه هم جو کند	چون دچمنند که بهم نتوانند گزیت

هم گفتند که بر دوری او مبر کنند	
آنکه میگفت و نمیکرد بجز بادی کیت	



در جنگ خم پاک گمراهی از بلاست	چون دانه شراره که در سنگ است
آنرا که پادشاهی درویشی از دست	بر فرق او کلاه قدسایه بهاست
بهر خویش را کسی بنظر در نیاد	خود بین یک نیست و هیچ جسم است
راز نهان را چه عجب گرشو بلند	در کوته او نفس میکشی صداست
تا در دل آن نگار نکینش نیست	عالم اگر بجای بحسب دل میاست
در خانه دل ای غم جانان خوش آمدی	در دیده ای غبار در پیش از صد صفاست
باله خویش زبردتم که از تن برون	
بادی بویین یار محبت چه خوش هواست	
در ره حق گام دل ترک میستی و دین است	سوی او از خویش برگشتن به افتاد است
فکر دنیا کرده مار غافل از انجام خویش	در نه گریبان طفل بهر مرگ وقت زدن است
ز بهر افتاد که را دیده ام از پس بلند	پیش من بخواستن از جایگاه افکند است
حق شناسان را بسا مان رفتن از راه عدم	رفتن از دنیا و باری بر دگر نهادن است
عمر کردن در غم دنیا بی بی اصل تلف	
بادی آب زنگیر اسیر بهر ادا دن است	
فکر نفس ز بهر دیوانه شکیب است	حرف گیر خویش بجای ناله زنجیر است

ماهر لبسته دست از دست که دهم	چون عصا بر کس کند قطع علاقی پیر است
نقد مار از رخ به قدر است در بازار دهر	خاکساری در که از خویش تن گیر است
گویند از ضعف اندیشه ای ختم قوی	تا تواند که چون اقدام شمشیر است
پیش لطف دست خود را بدست می کشد	
دست از تن بر خود در اشتغال میست	
صفای چهره گلگون از شراب دل است	خیال لعل لبش از تشنگی آب دل است
دل از کند علاقی غیر به عشق	گیسوی از دو جهان در تحب آب دل است
ز ترک نسیم دل زینت اگر گیرد	کنند حدت جد دل کتاب دل است
ز رخ فقره آن تا تواند سارا	که رنگ گاهی نور آفتاب دل است
غمت چنان دل خون گشتم گرفته ام	که قطر قطره آن نیز در حساب دل است
توان ز ظاهرا خواند حال باطن	شکسته نگار ما فردی از کتاب دل است
توان عشق رسیدن بکام دل نادی	
که است یاری دوست اضطراب است	
هست خفت گرمی یاران بهر کوادم	ایل همت به دست خویش چرخم است
سر بلند یار زرداری توافع پیش کن	کاین علم زیرش یاران احسانم است



نکر عمری کن اگر کوته نسیب از دامن	گر برای این امل این زندگانیهام
از بهتر باغیر زرداری کنون نویسنده	این غزل مصرع بر نقشش در هم
نیست مضاف نهادن از کس و شد	
نیک بد در خانه آینه بادی مجرم است	
زاشوخ دیدن دامن صورت دست	ز دامن پیش هم کف در پشت دست
از ناز که گار شود روی دست	گر تند بیندش کسی از دور پشت دست
در محلی که شعله حسن تو قد کشد	پیش تو شمع می نهاند ز دور پشت دست
گل گل شگفتن از تو تسلیم نهشت	برقع کشون از تو از دور پشت دست
بادی بیاد شهیدش بس که میگذرد	
میگذردش و خانه ز نور پشت دست	
نگهت از زلف کجش سواد میسر بود	شانه در گیسوی او دیوانه زنجیر خواست
فارغ از آزار چرخ از بد وجودی گشتم	دانه من چوین شرابین ز سنگ آبی است
ترک خود کن اذل آنکه هر چه بخوبی خوا	دست چوین از خویشتن آشتی دست است
سی اگر هست نفس فیض جانان کامل است	دست هر چند کوتا هست زلف او است
میافتا که تسلیم تند بهای هم	خاکسار بهادرین طوفان چو خاکر بلا است

از تو لاف به نیازی سخت باشد نپند	تا دل از مدنگت از پیش چو گل گدا
برقش جامه نازند این رخسار این اگر	بر تن باینز عریانه قبا ی تنه ناست
دست او مشب حنا زخمت پادشاه	از حنا کمره ای گریه وقت دست پادشاه
چون ز خود برین نمی وقت عرض حاجت	از تو چون جانشد اغوش تو محراب است
بسکه یاران در ره حق بر خلاف مقصد	بادی این اوقات بگشتن بهماست
خواب آسایش اگر خوابی کنی بادی می	
بهر نجا میت بالین خاکساری مدعا	
خانه از برگشته بختی تابان دلبر تو	نام راضیه بیابان دبار از سر تو
از حنا پادخت چون محل سخن آید	بخشک باشد چو کافه میتوان بهتر تو
میتوان اینچو ایچ گم نام دست منجا	نام خود بر صفحه عالم بایب نوشت
کس نیاید دوست گامی در جهان بشی	هیچ کس این نینجه توانیست مسلم تو
هست کتایب خواندن در نه شرح در دامن	
هر قدر بادی نویسی میتوان دیگر نوشت	
عشق مشوقیت گوید او دلنگفت	زینت آلوان از گردن سنگ من است
شیشه گودم باده آینه بهم عکس	آتش انقضا هم در دل سنگ من است



پادشاه ملک فخر شکر من بکسی است	از سر طلب بدن پای و رنگ من است
چیت دست نگیں خرابی و ستمها	بهست حق با من قبول اگر نام من است
بیج کس افتاده گانه از دنیا	سرنگند پیش دشمن بی جنگ من است
شرح حال من تو آن از صفی رخسار	سطر زرد دل من اشک گلنگ من است
آنکه میگوید در دل و عالم درو است	آنکه در عالم بگنجاند دل تنگ من است
من من ملک پس حال دوست آینه ام	این تن خاکیکه می بینی من رنگ من است

خل فخر من بخواند بهم بادی را	آن
خرج من چون ناله بای خارج آهنگ	آن

میدم سخن صاحب سخن بساکن است	دو دم بر طرف گردان و مجر ساکن است
بهست بر جا اگر سر لیک یا جلالت عشق	گرچه غفلان است گوهر گیسو ساکن است
یار اگر شوخ است نه بشو گلین دست	در نظر چندی بقیاب است بر ساکن است
از گران جان ناید همی بار و بار	رفت آب از جوی هر بر سر ساکن است
ملکین باشند دایم راست کیش آرد	در میان حرف فضا حرف ساکن است
منظر آن آهمن هرگز نیگردد دلش	چون گ سنگیکه پیش با هر ساکن است
هر دم کامروز لرزه بادی از بیم گناه	وقت بیجا بیجا دلها روز خوش ساکن است

این در هم دو دنیا که چشم تو بر است	هر یک برده حادثه چشمی نگر است
نظاره ما نیست بجز دیده عبرت	فصل گل خسته لای فصل خراست
تا اول عمر هست بیابا بر بندیم	بالیده شود میوه نخلیکه جوان است
در بردن جان مرگ شتابان و قفل	در تو بسک خیر تر خواب گراست
ایده هست بود چاره بد گون شنیدن	گوشتیکه بود اگر سپر تن زبانت
جانشیکه کسی دم نزنند غیر خوشی	آنها را غم خوشی کجا کار زبانت

بادی چکنی طلب خود غرض برد است	آنجا که عیان است حاجت بیان است
-------------------------------	--------------------------------

سر گشته نصیب دل خسته من است	این شیشه ظاهر که رنگ فلاخن است
پر دای ختم نیست مصاف از روده	در هم چو یافت زخم بر نه ام جوش است
سر هنگ مهر گوشه نشینی منم کنون	پادشاهی منی من علف دامن است
که چون بسج پای نمی بر سپهر	تادل رخ خار هم پیش زبون است

بادی تو خدایب نه در نه بر طرف	چند آنکه چشم عقل کند کار گشتن است
-------------------------------	-----------------------------------

کوکن از طرفه در طرفه مجنون است	پرز عشق است اگر کو که گراست
--------------------------------	-----------------------------



کیست آن که خراب معشیت	یکی از خاک نشینان در مشیت
پیش پاگان به اقبال جهان	نخل در آینه آب روان است
اهل دل را بطیلم از ره باطن دارند	رشته گوهر لفظ سخن مغمو نیست
پیش ابنای زمان عقل بود شیرینی	بیدار نام سر افکنده چه بچو نیست
جائمه هستی از لوث هوس پاک کنند	مالش بختی ایام ترا صابو نیست
ظاهر و باطن را در طبق اخلاص است	هر چه در خانه بود آینه را بر نیست
انقد رشته حرف لب توتام	که زبان چون قلم از کام مربرد نیست
کیست آن که کند دعوی صاحب سخن	
اینقدر بس که گویند که ناموزون نیست	
قابلیت گزین کار گر نیست	زیفت خانه سفره نیست
آب و جاروب خانه عاشق	مژه تر سر شک ریزان است
نمیت باغی بدل کشای خلق	گل این باغ روی خند نیست
سبزه گلشن محبت را	روی گرم آفتاب تابان است
خلق زنجیر سان چو یافت بهم	مهاخانه نمیت زندان است
فرح آرد نهفتگی از خلق	پسته از زیر پوست خند نیست

دعا عرض گشت گریه کیست	گشته شد تخم وقت بار نیست
نمیت چنین بر رخ تو از پیری	برو جو دو خط بطلان نیست
گوشش بر ناله نمی بیند	
در نه بادی هزار دست نیست	
ز بس که توت خرب گایان درست	بهر که حرف نم روی گفتگو با دوست
گوشش و نظری با سگان در گریه خوش	نگنجدم گرا از شوق استخوان دوست
بنای حسن ز اول نهاده اند بنا	بسنگ سختی بی پای طاق آن دوست
غم از دور و روید ابنای روزگار در	کبرنج روز دگر کار با هم گیر دوست
ز ناز بسکه گره ز ابرویش جدا نشود	شود خیال که خاشاکش گوشه ابرو نیست
نیتوان شدن از فکر گزشتش برود	خیال حتم فزون با آن پراز جادو نیست
خمشش باش که گوشش زانه کم نشود	
اگر چه بادی کلک هم بی پر گوشت	
بهار گلشن روی چمن شرم است	سبیل سبب سخن گوی آن فتن شرم است
ز شرم حسن بتا ز است آبرو	که باغبان عرق ز این چمن شرم است
ندیده نمیت خن کوندار داب حیا	صفای آینه حسن بر دوزن شرم است



شود لکرم جانان از شرم بامزه تر	که مشک شکر شیرینی سخن شرم است
از آن شود ز عرق طاهر پوشش در جام	که پای تابستر استوخ پستین شرم است
ز ناز و غمزه رفتار و شوخی و تکلیف	شود گرا بخشنی میرا بخش شرم است
ترا نظر بقدر عارض هست موبادی	
جمال پیش تو اینها هست پیش من	
طرب از شکستگان جهان کس نیست	دشمن در دست کرده که بار شکست است
جز دل که بسته اند بر قوم مرده دل	دیگر نزنند گانه دنیا چه بسته است
پیدا هست ساحل عدم اینک با چه بود	کشتی بگل ازین تن جهان بسته است
چون بخت عقد گوهرندان بیکدیگر	معلوم شد که رشته دوزی بسته است
از خاد بسته مرگ سبکباری چه	چیزی بخوشی که زبستی بسته است
خوانند در شریعت اخلاص که نیست	گر تو بنام تو بخلاص بسته است
موت پذیر نیست در آن کجاست	گیتی مثال آینه رنگ بسته است
آینه زان زلفت دیدار منع هست	
کود ز بخل بر رخ جهان بسته است	
بادی نکرده بال فشان بکام خود	تا مرغ دل ز دام علائق بسته است

نه شوق صفت بهندم ذوق جاگیر است	که سیر چهره بستان هزار کشمیر است
بهند سایه دیوار خویش خرم و شاد	نشسته شاه جهانم غم جهان گیر است
اگر قلمرو هستی شود پیر از دشمن	چه غم که حلقه زنجیر قلعه زنجیر است
گلش زلفت دیدار سفره گردار	بکاه جنگ هم بروی او که شمشیر است
شوند خویش و بیگانه با هم ازیرش	بدایه کودک بیگانه محرم شیر است
خود تنی بخدازد ترکند نزدیک	که زود قلعه شود راه چون سر زیر است
تبیئه سفر مرگ در جواز کن	که زود و راحله راه دور شبگیر است
گرفته سنگ سفال هوس زمین است	از آن نهال عایت چنین بگیر است
مرد به بخت جوان طفل سان بادی	
که بخت اگر چه جوان است نه گیر است	
آه چو مرگ هستی پیر جوان کیست	در پیش برق سبز تر با خزان کیست
فرق هنر و هنری قدردان کند	میزان چو نیست قدر سبک گران کیست
کند دماغ آرد اگر ایستد دور و	مال جهان فایده آب و آن کیست
یکدرد بود در دلی مجنون و کوهن	گر نسخه با جاد است و او ایستاد کیست
آن کرد با من او که به پروانه کرد شمع	خوبان شهر را همه گو یا زبان کیست



بادی چراغ محفل دلبا کلام است	زانرو که بازبان دل با شمعان یکست
درد از تو بهدم غم داند و دخت است	
درد دیده ام سواد وطن شام غربت است	
درد و زخم بجرم جدای ز خدمت	بر من شب فراق تو روز قیامت
اینی روزگار نه عینست نه دهم	از بس که در سحر جان گم گفت است
باغی کنون بخرم گنج فقر نیست	زانجا مرد برون اگر تو عشق است
ارباب جاه را چون گم نیست زینتی	دست کشاده محنت ایوان دولت است
ایجان همیشه بر سر خوان فنا اگر	با تلخی زمانه نسازی چه لذت است
بادی شوی چو پیر سال از شکستگی	
پشت خمیده موج در یای محنت	
بر حد پشت نکردن سپهر است	تغی خون این دلبران جگر است
نشم و کپس هنر امر و زینج	در شمار آنکه کنون هست ز رست
خوی خوشن با هم کس میاز	بیزم آتش گل چوب تر است
سر مادره یاران عزیز را	پای این راه گشتن ز رست
با تعلق رود آسان ز جهان	بسکی راحله این سفر است

نام امر و ز نام هست بلند	سکه را حکم ز بالای زر است
سر دستان محبت است	چشم که غمت چشم تر است
تاب نگذاشت دگر در جا	این چه تاب رخ و تاب کمر است
هنر می نیست هنر در گشتن	بهنر نگر کردن هنر است
میسر و گریه که در دست از دل	صاف آینه از چشم تر است
سخن خشم تو نشنیده شمار	سپهر تیغ زبان گوش کمر است
چه غم از مرگ چه یاران رفت	نقشیا قافله این سفر است
نفس از حرف تو برگشته عیان	کند از ناله من ز شکر است
فکر سامان نکنی در ره عشق	که درین مرحله سر در خطر است
رفت شاه ز درویشان است	در بهایال نشانه ز رست
اگر چه پس قد رخ نیست بلند	
خاشنی بادی حرف گرت	
بفکر تو ناپاک دل از لوث جهانت	بذکر تو دل خانه بآب و انست
از ما سخن خال و خط امر و ز بود زشت	حرف گل و خال گل شمع زبا نشت
بر خیز که آمد بستر مرگ بیک خیم	هر چند که بر خاطر این حرف گرا نشت



خفته تراید چو زبان شد سخن جفت	شود و شر عالم بهم خور زبان است
بادی همگه بهر میان گوشه نشین	
جایی که کنار است دین محمد نیست	
خازه را آتش از پنجره دگر در جاست	خوش آینه ز رخسار تو گریز نیست
گویند نگار نیست که خوانند ز شرم	چه سائیت که با قامت آن ترگانت
چون فاش شود عشق سست چاشنی	من بهر اینم و آن شوخ سراپا نیست
فیض پرده اندک محفل با چون نکند	که چرخش ز صفای قدم یار نیست
در جهان گردد افکار تو هر سو عجیب	
زانکه گفتار تو با دی گهر علفان است	
سجده پیش تنی کفر است یک جانان است	هر دلی را یک غم و هر جسم را یک جان است
نیست نقشی خاشاک آینه را بهر عکس	خاشاک اهل صفای زینت از میان است
آرزو داری گرا سپاس مرصع شدن	بر جگر زین آرزو با گوهر دندان است
چند سرگردان بگره خوان دنیا چون	زنده اگر باشد توست و زنی تر یکسان است
گر جهان باشد سر سر ز نعمت مرد	نعمت بخون نگر دید ز نامردان است
ملکت دنیا ز شاه راحت نیاز است	خواجیه پستان از تو مار حاصل پستان است

مال و ملک و لذت و شایه هیچ است هیچ	سود کردن عمر بهر هیچ ای نادان است
در زمین دل میفشان تخم سید دینی	دود آرد بوستان سنبیل و کجاست
از خود این بند علائق و اکس و همیت بلند	
آتش این راه بادی به میان داند	
دورنگی شیوه اهل زمان است	در آئین دود هر کس گمان است
بهم چون یافت مهملان بهر نجر	نه مهملان خانه آن زنجیر خاست
ببریدار بختان حرف دنیا	سر سر خواب غفلت فاست
براه دین برای تو سن نفیس	رگ غیرت بر چون تار نیست
غور آرد چو نعمت گشت افزون	که کمرش دانه از بالای دانت
کلام عشق بادی از زبان نیست	
که این حرف آتش دل را زبانت	
آیه عزت ز مردم وی پنهان گشت	از نظر خود ز بهفتن جسم رجان گشت
ساک راه خدا بودن باین طول مل	همی در راه باغول سیاهان گشت
در کتاب دل آیه نوشت هست این بیت	سم و زنده غم بهر پریشان گشت
داشتن سوز محبت از نهان استخوان	در پستان آتش سوزنده پنهان گشت



نال را با این ضعیفی در دلت گران اثر	با کمال نیست نیز زمین بر آن گریه است
نیست تعریف خود بر قیمت و گاستن	خود فروشی سر بر سر زایه نقصان کرده

نان خود را داشتن بادی از محتاجان دروغ
همچو ایشان خویش را محتاج بکنان کرده

سوی قبرستان گذاری کن خوشی و بخت	سبز بهر خطیاری مگر غمی سمن است
بس که پر بار از گل صد تک حسرت گشته	سر نهاد بزمن هر قدم شلخ زرت
هر طرف از امگاه شاه داماد است شوخ	هر قدم گردی مهری غم و دس لیر است
هر قدم در دانه با از بس کجاک افتاده	چشم دل گردا کنی هر جاده عقد گوهر است
گوشت تو شمشیر دمان از پنبه غفلت است	در نه نشی بدوش و اشغلی بر منبر است
ایکه دایم میکنی جان از پند زاریافتن	عبه این کاخ ایوانت از گنج زرد است

کردادی ذکر مرگ فکر مرگ اما نکردی
مرگ پنداری همین حق از برای دیگر است

دقت پیری چو ز حد مرگ گزیده است	شریت مرگ این شیر بجای شکر است
میرسد قاصد پیری از حصان نام کج	زندگاری رفته اجل آمده اینش خبر است
زهر آذنه مرگ بکشت دیدن خواب	اکان شب عمر تر با ننگ خردن سحر است

همه مان فاخته خوانند برای تو همه	در روز مرگ عمل با تو همین هم سفر است
فقرایوان بلند است بر ایوچ بر آن	پادشاهی جیانت بهمانغ نفر است
گریه از تلخی ایام چو طفلان بچند	شیر مادر بودت گریه پندید است
سپرد جبهه و جوشن برت ایلام	همه است یک ناک آه سفر است
گریه از دست تو ای یار مرا نور چشم	آتش عشق تو آید و دست تاج سر است

عیب جوان هم چشمنده زبان گشتی
در نه گفتار تو بادی همه در دگر است

جانشین سفر اکنون قلم گرامش است	شیشه الوان بجای نعمت الوان شد است
بسکه انداز قدم دوستان در خراب	سیل در کاشانه اکنون از ممانند است
پشت و بخود کی کن خواهی از زندگی	زین هنر افروان بهای گویا شد است

حق شناسی رستی در وقت چیزی بود
از ان الف از حرفها سر کرده ایمان شده

همشید که میکند گشتی ستان گجاست	آن چشمت جلال ملوک کین گجاست
تاج قباد و تخت فرید و نگین هم	طبل میکند رو علم گادیان گجاست
این بانگ از میان سکته رسد گوش	دارا چه شد سکته گردن کان گجاست



دگرده است طاق بدین دین ام	فریاد میکند که نوشیوان کجاست
اید برون ز گنبد تیمور این صد	انگو بنانه را در جهان کجاست
ایدل ریت ملک نشا پور اگر قد	انجا سول کن که الپ ارسلان کجاست
گر بگذری بدختر سلجوقیان پسر	سجری چگونه گشت ملکشامیان کجاست
فرد است بیلان چمن هم بعد فغان	
خواهند گفت بادی شیرین زبان کجاست	
بادی دل شده هر جا که بود بنده او	ذره دور است خورشیدی زنده او
خاک ز راه عرقان سپهر زانچ	فرش تا عرش پاهای پنهان او
ای زمین زاده بخش بر درختی گردن	کاسمان نیز با بنقد رسد افکنده او
چون گلی کان شود از باد پریشان	زان دل آرام مجال است بر کنده او
اتش غم بدلم بر توی از مهری است	دود سودا بر سر سایه پائیده او
وگر از بادی بنام و نشان می پری	
زار و خسته او گشته و زنده او	
در دلت آنکه رفته اعل است	چشم دید ترا در کجاست
خواجهر را گو برو و بار دست	بعد ازین آمد آید اعل است

حادثات جهان چو سیلاب است	خاکساری روزگار تل است
همه جای پروند سوختگان	اسدب جای داغ و کفل است
نیست در پسته دخی در کل	خجروی چندی چشید در بقل است
نیست غم را بدروندان کار	نکشد بار موسر کجاست
دل با غم که نیست شام ترا	مفلسا نر همیشه در بقل است
راستی قوت ضعیفان است	که عصا دستگیر پای شل است
دل بدو در دبد در مان	چشم بدگریه علم بد عمل است
اینهم قول کو عمل بادی	
بنده که قصیده غزل است	
ز روزگار و فوایدی از تو این عجیب است	که در مکیدن نخون روز و شب است
نداده است کسی را مراد نیا دست	همیشه شوهر خدایه جهان غرب است
زده جریب سرای تنگ و غافل	که پنج روز دگر خانه تو و وجب است
چو خاک شو که نسب میرسد ترا ملک	ترابنای سخن چون همیشه نصیب است
زاشک ایندی شمع چو روز روشن	که آب نخل دعا فین گریه پای شیب است
بجال خویشین که جهان بینی	شفیع سلی است طفل ادب است



نظر بوی سپید نماز نیکی بخودی	از اینکه جسم تو بادی همیشه پرست
بر پیری و خواند در طلب زشت است تقصیر	که در دوست چارست از او انگیز
دگر کودک نه خود را بر از دایه دنیا	که این غدار چونت بخورد گریه بدست
ذلیل حکم دنیا گشته شربت نیاید	که با این لاف مردی پیر را که تیرت
ترا هر چند پهلوی میدهد دنیا از دم سخن	که این میشا میخوابد که در بر سر تیرت
نگردد غنچه تا گل بوی عشقی زان نیاید	برنگ غنچه ایدل جز جلا نیست ز تیرت
ز خود این بند بگسل گر چون کانی خواهی	که بوی عقل آید بونی آید ز زنجیرت
چه می آید زنده بیهوش با تقدیر حق بادی	
بند کردن بتقدیرش که زین نیست تیرت	
مغفرت این سخن را که توان دامن گرفت	داد حاکم گنج از دست دادن گرفت
نیست راسی ملک دولت به از افتاد	مهر را بویافت از چا افتاد گرفت
که تواند یافت از وی سخن قفل سکوت	با خروشی میتوان داد دل از شمع گرفت
کو رسا ز چشم تل با آرزو بادی دراز	میتواند رشته سر چرخه بون گرفت
نگردد دنیا مانع سالک نگرده از طلب	خار تواند زرقن پسیل از دین گرفت

بر سر دل سخت دندان نیاید زمین	میتواند شوخی طفل مرا از من گرفت
در جوانی کام خود بادی بگیر از بندگی	
این طلب از عمر باید در سر خرمن گرفت	
دل آهمن در سخت خواب سنگین است	چه شده موی ترا پنبه خرقه پشیم است
بر نیواری طفلان پرده هنوز دلت	کنونکه وقت بازی است بچین است
ترانه فرصت حق گوید است حق مینی	زبان چشم پریش دستا خود بین است
دلیکه در دندارد بر ارجت از زلانی	سر که شوندارد ستری بالین است
چگونه لب سخن و اشود دران محفل	که نیست نیم سخن فغم و صد سخن جویست
چو آفتاب مکن ذره ز گرمی فوت	که ختم تند خاک وی شیر بر قین است
بدار محبت با با که نشنگان گذرد	که پادشاهی مرد ز رسم پشین است
ز یاد مرگ بود بر تو تلخ آب حیات	
از آن جبین تو بادی همیشه بر چین است	
عیش گیتی با تند پر غباری نیست	زنگ آب روان ناگاری نیست
ایقدر بر تاج دولت گردن خواش کش	سایه بال بهار بهاری نیست
در طلاقش ایدل نامر چندان ده	آخر این نیازن سازگار نیست





چون شود و جلوه گردد قدم سرو او	جان آب است آب جسم من چیست
انکه شود پرده که مغز بود مغز مغز	وانکه بود خود غایب است پوست پوست
شرم بود پنج آب در گهر آدمی	بهست بهت و حیا آب چه در دست دوست
کس پسند ترا ز انکه تو به خود پسند	گر تو بخود دشمنی خلق بود دوست دوست
پانهد یاد دوست در دل کبر و ز	دل خوش خاکسار یارم کوست
سم و زر و ملک مال دشمن جان	با تو کسی نیست غم دوست دوست

چشم چیست اگر گردش در نیست  
بادی بیدل کباب تش آن چیست

بعد مردن نشان با سخن است	آتش کاروان با سخن است
گردد از وی چراغ مادرش	خلف دو مان با سخن است
زود شود قد ماگر پسند	نور شمع زبان با سخن است
کمن ای گلشنم بخو کلک	باغ باوستان با سخن است
فکر معنی شده هست فکر معاش	چه کنیم آب و مان با سخن است
پیش با خبر بقدر هوش میا	که متاع دکان با سخن است
بهر یاران قدر دان بادی	زین سفر مرغان با سخن است

میدانم از سال اخلاص خوشین	گر نام من بخاطر یاران رسید
باشد ز شوق خدمت ران قد ران	
گرد جهان کلام تو بادی و نیست	

در درخوردان تو در مان چه میداند که	چشم چیست
شور محزون ترا صحران باشد احتیاج	آتش جانسوز دل دانا چه میداند که
خون مرده بر گزشتگر دبا خبر	مرده دل آن جنبش گان چه میداند که
از سر آب خود نماند دل ترا خور دست	زده شکستیده گریان چه میداند که
از بت سرگرمی نیاست از بخت کلام	جان نعم لذت احسان چه میداند که
ببر زرق تازه هر روزه عادت که دیم	نان با نچسکان ابنان چه میداند که
با بار و مور خاک گورتن روده ایم	خانه با قالی کرمان چه میداند که
راه دارد چون نگه هر خار و خیشم	کلبه ویران بادربان چه میداند که

همچو خسری جانی می بگذرد در خیم  
بادی اداره خانومان چه میداند که

گفتش آن است گفتا که نذر است	گفتش آن بود چیست که دود دوست
منکه ملک جهان ندیم و یک بوی	دل بجهان چوینم در دل من دوست





یک نفر غافل نمیکردند از پاهای حیات	اول در از آن غیب باشد بدین اتفاق
حاضر دم باشد کاین غول غفلت بیایکس	برده سست تشنه برآورده از آب حیات
غم کو را تر بود از آده گانه از سرور	آب تلخی بیدار باشد از آب نبات
گشته بر باز هر آب زندگی از یاد مرگ	لذت شاید بریم از عمر خود بعد از وفات
حاصل آسایش کونین بر سر خرمن	میستانند هر که از دست نمی رود بر
زندگی عشق نبود در شمار زندگه	ذکر نام دوست باشد سکه نقد حیات
گوهر افتاد زبان از کینه دل میکند	در شش کلک سخن بر پا باشد از دوات
عشرت عیش و پستان بر زمین	تا نشد بیدار زمین بیرون انداختن نبات

اگر از حقیقت می پردم رخ دلت	بادی از دام علایق تا نمی آید نجات
-----------------------------	-----------------------------------

اگر نه دیده بینا تو مصیوب هست	هر آنچه جلوه درین پرده میکند خوب هست
خمش برون عشاق در مقام رضا	بعض حال دبالای اوج مغلوب هست
بقدر شوق بود هر کسی ز جانان فزین	هواست سر اگر چشم چشم یعقوب هست
اگر قاشق شناسی برای فرش سر	کدام قالی کرمان چای جابجاست
بگو که شعله آهت کند زبان عرض	که عرض حال تو بادی رخ کار کعبه هست

تلاطم معاش خورم وقت بندگیست	مردم ز فکر زندگ ایدل چه زندگیست
باشد بر وز سر نفسی تا زیاده نماند	زان با دپای عمر تو گرم دودنگیست
بر سر بود شمشیر گل از شکفتگی	در پای جای خا دام از گزندگیست
دست سخی است بیه معراج برتری	جای سحاب بر سر خلی از دهنده گیست

بادی پس است زینت فقر و سگنت	چون گل طراز جاوه درویش زنگیست
-----------------------------	-------------------------------

بیار ما نفیس سر و چشم گریان است	گل سر سپید سینه داغ جانان است
ز بس که هر طرفم نو گلیست در غم	بزرگ خواب بهاری گهر پریشان است
شود ز صحبت احباب چشم از کون	چرخ غمکه ماصفا یاران است
ببندد بر رخ یاران در کشاد جبین	کلید روزی هر خانه پای مهمان است
چه غم ز رزق که در هر خرابه بند	تنوره دهن آسای زندان است
کریم داند اگر قیمت قبول کرم	قبول کردن احسان چنانی احسان است
زهی پاد طلب رزق به زرنمی نیست	برای شیر لب طفل ز دندان است
هلاک کرد مرا فکر کارهای جهان	بدام آنکه تواند رسید پسیان است
شفا طلب زده و پاک کنند دی	شفای زده عایدی در دهن است



دلی بشمع کرامت چو تندلی نمیت	غلی بحر ف سعاد چو چین نمیت
بهایی گوهر مردم بود بآب حیا	بفرق خاک کلبی که آب درو نمیت
ز مغرور چو پیشش مرد آزاده	سر که روز و شب فکر و بر نمیت
ز بحر غفلت دنیا دون تر خطری	چو چار موبه خواب چو بار بملو نمیت
که میکند نظر اکنون بر دی فضل هنر	درین زمانه نظر خیر چشم و ابرو نمیت
درین زمانه بجای است اعتبار کسی	ندارد آینه روشتش را به پهلوی نمیت

سخن در نیست به تحریک دل را بهادی  
بنان اگر نبود خامه خود سخن گو نمیت

در چهره بشهرم نشاند ز حیا نمیت	تفت و بران بود که در آب نمیت
افضل طبع رست هر آنکه کیم است	شهریت قناعت که در آن نام گو نمیت
راضی بدل از ارثی با آن توان بود	از هم نقصان شکر کسی غم نمیت
از هیچ کسی چشم کسی نیست یاران	زانرو که هیچ کسی غیر خدا نمیت
با نقش جهان دل پیشتی و یقی	آری ز این شهر در آن شهر روا نمیت
هر چند که بر زشت بودا غم این است	گر بسکه بدی هست از جای نمیت
بادی چکنی شکوه شب و روز پیری	بهست به صاست س قوت پا نمیت

کریم دوست که منت را آب نمیت	فقیر دیده در آنکه چشم آتش نمیت
مکن سرای بزرگان سرخ ای عجب	که هست نام نور که دشتش نمیت
بر اهل فقر نباشد شکلی کس را	قاده گیسو زینی که آتش نمیت
جهان ز صند نشینی بهای شنگ	خوش خرابه درویش کاشش نمیت
زمان و صفت احوال منمان بخیل	بود چو سحر گستره که نانش نمیت
رو سلوک ز پرگار یاد گیر که آید	شد ز دگر برون در میان نمیت
جهان ز عشق پرست و ز عشق نمیت	حکایتی است غم دل که آتش نمیت
کیکه گلشن معش همیشه در نظر است	چه غم اگر جهان باغ و بوستان نمیت
جواد نفس جبادی بود که غیر نگاه	بخویش از همه در دیدش نمیت
سمند نفس سمندی بود که از تنه	بهر کشیدن است از جهان نمیت

چگونه چاک نکرد ز غم دل را بهادی  
چو خامه جمله زبانست بهر با نش نمیت

در با همه بسته است کشتار است	درهای شهبان طاق نما در است
بانیک بدم شود بهر یک جانی نمیت	لوح دل من چون درق آینه کمر است
با آینه آرایش خود در هم زبانت	خود ساختن مرد با آینه زانو است



هر اشک که از دیده ز شرم گنه آید / یک شعله یار یک ز اجمعت که در و آید

بادی ز تو پسیم در روز ما غم جان / بار خوفش ز بانش زانوست

شب دردم جمله دریا حق گشت	ناله ام از گنبد از رقی گشت
بود غم حق آن تیر گدا	آن نگاه از خون من با حق گشت
پای بند قید الملاقا رشوی	میتوان از قید با مطلق گشت
بهر دنیا کان خیال باطل است	گذر از حق میتوان از حق گشت
قوت نطق که با آن آدمی	چون گمان حق حق حق گشت
آنچه شد قانع زد دنیا تا چها	بر هر بیس جابل احمق گشت
خویش را گشتی ز بهر کیمیا	زند و گدازد چون زین گشت
دردم مرگ آه و حسرت بشود	هر دی کان بیا دخی گشت
دل بدست او در ره تار طلا	که توان بین بگرد زور حق گشت
میرسد از چاه دل از حق سخن	چون قلم مار را از رشت گشت

حق با حق ز ما گرفته رفت / زندگ بادی زمان حق گشت

هر قدر نیکو بود پوشیده تر نیکوتر است	پایند از پره چون مرغان بیچاره است
دور بود جنگ چو پاز خود در زرترا	غنچه باشت گره پیوسته از شمشیر است
نقص شایان نیست خود کار جان بدین	در حقیقت بان هم پای کشنی هم سر است
زنگ غفلت که شود پاک از دل چنان	کار تو چون رنگ این زو شب خواب است
مرد بیدل گداز لوح فرار گشتگان	چون زبانه جمله گویا نیکو شکر است
دیده گریان به کام تو در ریای	صید بی دام از اجمعت چشم تر است

در کلامم گریه نذر دخی باشد چه پاک / سیوه این باغ با دی تا بحر نو بر است

گریه خون ترا از ناله های گرفت	عاقبت دل خون خزان گریه گرفت
کرد از جنگ غم دنیا گریه از خلاص	ناید ست عقل مجنون دامن صحر گرفت
شاد کامیهای گریه کی سازنده است	که توانند این غم جانان از ما گرفت
هر چه از ما برد گیتی کردش از جان	روزی مان گو که توانم دل از دنیا گرفت
کام پیجوی ز گیتی جز پستی دم زن	گرو پستی توانم گوهر از دریا گرفت
پشت گردانند طاقها چو آرد عشق	پیش بود این توانند سیر پا گرفت
حرف بادی مردم از شاخ می پرد	پند او که میتواند درد دل با جا گرفت



بجالت دیده من گریه اش فشانست	کوی پیلاب ز در گذر که خاست
لشکر و دم جش بر دهم در ساخت	تا که زلفش به چیت خورشید را بخت
بس که لیلی را نبودی طاقت گویای مهر	از سودا دیده غم دیده مجنون خانه خست
با سگان در که خود ساخت چون غم نام	این غم و حسرت قیاس از گداز خست
شب که در چشم خیا شد از داغ دل	نزل خود در میان مردم یگانه خست
ای پرورد حتمی اند که در عشق تو اتم	همچو آن دیوانه جاد در دل ویر خست

عاشقانه اینج هرگز تاب داغ در دست  
تا که بادی داغ شد بر در تو مردانه خست

ز عشق در نه تنه به بلبل افتاد است	زبان ناله خاموشی در گل افتاد است
نمودی یاد نمود شکست زلف مگر	شکست سبز زار پس بل افتاد است
ز تو گس پیوست ستر داغ شد از تو	ز بهند شهر تا ملک کابل افتاد است
بابل باده چه گلبانگ لا قفل بر نم	ز شیشه که تو زان مستی قفل افتاد است
من فقیر و صلیش چگونه راه برم	هواشن بر سر بل تحمل افتاد است
نه بر د جان بسلامت ز عشق یا بر بخر	بدین بانگ بیای تو کل افتاد است
همیر دیم بوبت چه بادی بر جان	غمی چو شد نمی پیما نه بامل افتاد است

غیر به گویا ز کوه حرف نیکو بر تو است	شانه ز خبر در س مشق اشتهای بر تو است
سزودیم غیر نیکیها ز نیکان و خشم	ز آتش گل ز انسیب دی بجز بر تو است
ذکر یاد آره بر سر کرد عشق العاشقان	جان بلب از زود خبر ذکر یا بر تو است
خود نمایان زادی خانه باشد از طلال	کوه را از سر کشی بجز چین بر تو است
سرخ رویهای از سیلی بجران بود	در نه در عشق از دل ما غم و بر تو است
از زبان شکوه شد پاک این لاله پاک	غیر جاد و بد ذکر از حرف بد تو است

گر می شعر تو اشق پسندیرا نشد  
در جوابش هیچ بادی ناله زو بر تو است

بادی مکن نصیحت خود مرف با عیث	در چشم کو چند کشی تو تیا عیث
تا کی برنگ مردم عالم بر آید کن	اینکه شد بهر بد و نیک اشنا عیث
کردم ز خدمت تو چهار بار بر بار	نکستم استخوان چو زبور با عیث
مقصود از سفر گرو از عمر برداشت	تا که دو دیکو و دگر چون صد عیث
با اشک ناله بر سر هر دانه ز رزق	ایدل مگر این بهر چون اسپا عیث
گر شکی ست نزل از خود گذشتگان	نقش قدم قاده بدنبال با عیث
این گل که من زلفت اجابت آم	بادی بخویش نیز شدم اشنا عیث



بغیر معنی رنگین نشدم امیراث	بغیر رنگ چه میماند از حنا میراث
تندید نقش کسی پشت پاره عجب	ز ابل ترک نماند اگر بجا میراث
زنا بغیر که دوت چه می برد دواش	بجز خیار نمیماند از صبا میراث
گذر بسزیه خاکم کن و بپوش بچود	ز مانده جز این باغ و آسیا میراث
بس است خاک بنادنی ماد تکیه بختی	ز مانده که فرشت شکامیراث
همیشه تیره رو نیست سر و شتم از آن	چو غم نیست بغیر از سخن مر میراث
چو گل که رفته و زود کار مانده کلاب	خوش است بذل بسی از غنای میراث
بغیر دست نمی گان چو از دود می گشت	چه میسر نذر ما و ارثان امیراث
چنین که رسم بر فتاد نیست عجب	عصا و خرقه بد ز رهند گد امیراث
ز من که بود گرانست عهده گفتم	چه غم نماند دستار یا قبا میراث
اثر بغیر گوید نماند از نیکان	بجز کلاب چه نذر گل بجا میراث
بواه مرگ پذیر شد ترا و دیده میفید	از آن بچشم تو گردیده تو تیا میراث
تلاش کن که در آینه خانه گیتی	
نماند از تو چو صیقل بجز صفا میراث	
کنید قطع نفوذ ارثان ز میراث	که میسر ز کفن مادی از شما میراث

بجز اندام آینه رویت بود با عث	ملاقات جمال حسن نیکویت بود با عث
بجیب بند چاکها بدل سوز نهانها	خندنگ غمزه بای چشم دویت بود با عث
شکستن غنچه طبع مراد گلشن صفت	کلام افصح لعل سخن گیت بود با عث
خمیدن سر در باغ رضوان تعلیمت	چو طوبه بار رشک دجوت بود با عث
بگریانه مراد دیده شبها تا صبح دم	نوازی حلقه زنجیر گسویت بود با عث
ببید مرغ جان در زیر گیسو دانه حالت	بر خم پسته دل تنغ ابرویت بود با عث
بامید ملاقات گاهت سینه دی	
صفا آینه که خاک سر کویت بود با عث	
رنگ سرخ آید امیر میکند زرد احتیاج	روی گرم و پستانر میکند سرد احتیاج
ای بسا و با که گرد از رنگ نخلت زاده	کرده مرد از آبسی مرد نامرد احتیاج
ظاهر از سیاهی نخل تشنه میگردد چون	چهره آزاد گداز میکند زرد احتیاج
آره بر بار آمد و رفت در دمان نهاد	نخل عرتها بسی از پادرد احتیاج
پیش صاحب دل که میداند زبان سوادش	بهست لهار از درمان بیشتر احتیاج
کیسه گردید پر دل شد زیاد حق تعالی	انچه با ما بد نیازی کرد که احتیاج
لذت شهید قناعت را بکاشش تارشا	بادی مار از لذتها غنی کرد احتیاج



عقل اگر داری مکن بر گزشتناخت تاج	گرمی کردن گشتان نه سست چنانچه تاج
باشد آفیم فقریم و سپاس ما غم است	بشری نیست باشد گزشتناخت تاج
روی دست دولت دنیا بیک منزلت	نیست جز موی جبار پیش تاج
در میان میسود اگر دلال خیمه عبا	با گداز خویش را میکرد دواخت تاج
است در پیشش نمیکرد دیدار اگر	خویش را گوهر نمیکرد آشتناخت تاج
تا دل اسکنده رو آینه گیتی نهاد	باد از زانده با فقر و بدناخت تاج
نیست بالا تر ز بد نام و نشاندونی	بس بود و نه گزشتناخت تاج
<p>بسر و پانته همچون بادی را میدهند          که تواند یافتن هر بهر و پاخت تاج</p>	
چندین برینت بدن ای خود میز	باز بود و کلاه و ردای قبا پیچ
گله بسته بند خاطر مارلف و بس است	ای رشته حیات تو فخر با پیچ
ما را بر دما بگذارای طیب عقل	با جان ناز پرور مای دوا پیچ
مرگت گلاب رخ کشد از گلشن	بر خوشتن چو غنچه زیم فنا پیچ
منزل طلب کنی بقدره غنا و غیش	خواهی که سر بجای بود از قضا پیچ
دارستی چه شرب غم است در جهان	آزاده باش بند تعلق بپا پیچ

<p>بادی برای رزق مقدر بخوشتن          با اشک ناله این همه چون آسپا پیچ</p>	
فصل شباب افت نیا به کار پیچ	فیفی نیا فیم ازین نو بهار پیچ
دنیا ی شوم را نبود هیچ اعتبار	با آنکه کس از دگر گرفت اعتبار پیچ
از پس که این جهان نبود نشین	در دل نمی نشیند زان جز غبار پیچ
در پیش ز پرست که فکرش هم زرت	باشد شمار ز در هم روز شمار پیچ
<p>بادی نبوده بدست دگر از برای رزق          بروی نشد هوای جهان ساز کار پیچ</p>	
ایدل بخدا باش که باشد بخیران پیچ	از هیچ چیز بیکه بودی تو بان پیچ
قارون که بود چیده دنیا که ز پیچ است	آخر لحدم گشت هم این پیچ و بان پیچ
<p>از گریه به آه امید اثری نیست          اگر تیر نباشد نشان زور کان پیچ</p>	
باب سبز بجان تن بود چنان محتاج	بدر عشق بود دل صد انجان محتاج
سخن شنو چو نباشد سخنور است محال	سخن بگویش و پیش از زبان محتاج
بسی بود ز که احتیاج شاه فرد	که هست او بجان این بنیم نان محتاج



خوش را بسخن گو بهمین غزیت پس که نیستند خموشان بهم زبان محتاج

کشیدم آنچه من از منت خسان دای

مباد دشمن کس هم بدوستان محتاج

ایدل از بو عطر بادی دل ریش مرخ چون ترافند ضرورت در ریش مرخ

گر غریزی بتوبه کرد و مرخ جان دل در برنجید دل از دوزخ دل خورش مرخ

نیست در قیمت حق به کمی و بیشی اگر کم آید بنظر رزق تو یا بیش مرخ

اهل در از غم دوست جگر بار نیست اگر تر در زه او پای شود ریش مرخ

آنچه کرده هست نکرده هست از جمل ابد

از بد بادی دلخسته دل ریش مرخ

دیو خویانرا هست با هم و در شب با او جملگی باد عوی آزادگی قربان پوچ

باتهی دستی بعالم نیست با هیچ غم شاد با هیچیم ما چون پسته خندان پوچ

مجلسه هرگز نشد بقیل و قال ملک و نال مغرور را پوچ کردند این سبک تران پوچ

دوستان نیک خواهان خوری زان دستان سخت روی دوست نباشد چون داند پوچ

چشم دارد دستگیر از عصای لطف دو بادی زار و زار و خسته پچان پوچ

بشکند چون غنچه چشم از خواب در بتان صبح جام بسیاری بکش چشم گریان صبح

در تبه خاکستر شب بهیچو اخلر تابی شعله و در کن آتش سوز دل از دمان صبح

بهیچو شکر آب شود شیر نور صبح گام تا بکام دل سی از فیض پایان صبح

کل ز فیضش گوهر شبنم با من سپرد دامن پر کن تو نیز از ریش احسان صبح

خیر ایدل وقت با عام عرض مطلب است چون براید پادشاه فیض پویان صبح

چون بود پر زده گی را بر گل خورشید و خورده آب از جویا فیض پایان صبح

چشم بهیچوب جهان پیر و دشمن شود بشو چون بوی فیض از یوسف کنان صبح

از فرد غش چشم اگر پوشند از غم دور چون کف بوسی سست و چهره تابان صبح

هر سحر بر روز مادل مردگان خفته بخت اشک گلگونست مهر ز دیده گریان صبح

دید ملک عالمی در قبضه تنخیر خویش پنجه خورشید تازد دست و دمان صبح

مرگ خواب غفلتش نزدیک تو اندش دل چو نوشد آب فیض از چشم جوان صبح

دید ز دشمن ضمیران بکنفس با گریخت اشک شبنم را مگر از دیده گریان صبح

هر که سوزان است در دل از جیش روشن ز آتش خورشید باشد چهره تابان صبح

ایکه دایم غنچه خست غاب غفلت گشته بشکاف خج در چو گل از فیض پایان صبح

ایکه مینالی ز دست طالع خود در شب بخت خود بیدار ساز از ناله افغان صبح



ایک میگوید زخم سی خرمه بام  
حرف خود را بنویس از اشک بام

بادی از بس فیض دارد گفتگوی صمیم  
میتوان صد عمر کردن گفتگو در شان صبح

نیست از بد گوهر آن می باز شام  
در چشید تلخ باشد دغنی با تلخ  
راهی به زبد گوهر ندارد پیر عقل  
نیست از بهر عصا چوبیده از باد تلخ  
در مذاق کام جوایان شیرین است  
بر لب چون شکرش گر بگذرد شام تلخ  
نیست خال الفاش هم باز بهر چشم  
هرگاه بشوین گ تنی است دلم تلخ

عیش گیتی در دل غلین ندارد لذت  
نیست شیرینی نایان از شکر در کام تلخ

نه من نیردم اشوخ را به بر گشتن  
که هم نیرود از من با خبر گشتن  
کجا ز حال دلم با خبر شود شوخی  
که ناله ام نمکند در دلش اثر گشتن  
از آن زمان که قدمگاه خاک که او است  
سرنیک ننگه از چشم تر گشتن  
بخاطر که تو چون بخویش از آید  
پیش باد تو دل غایت این گشتن  
ز جعد زلف تو مهر تار موی در ما است  
ز شرم اینکه گذشت از بر گشتن  
شد سست از غم او تا فانی هستی  
ز رنگ پا ننگه از بر گشتن

نه آچنان دل بادی دیر باد است  
که با غم تو کند دست با گم گشتن

پرید رنگ من از می چو گشت جان  
حذر کنید چو پوشید به سلطان سرخ  
فریب ننگ خنایان زبان بجز که چو شمع  
بخون خیش و جنگ شیرین سرخ  
نهال عمر شود ز آب تیغ جانان سرخ  
چو شمع گردد اگر از تو خاک میدان سرخ  
خورد ز کاسه سایل منی نشاط کیم  
بود ز ساغر گل روی فیهار آن سرخ  
شرف ز صحبت خوردان بود بزرگاز  
ز جوش لاله شوروی کوهسار آن سرخ  
بسکردان سر خود در جهاد نفس  
ز خون خیش و تیغ مهر تابان سرخ  
همیشه بهر سخن خون خوریم از آن  
ز گریه چون قلم سرخی سب ترکان سرخ  
نه ناله سست بگشش که از عشقت  
شد سست گشش شهل چو چشمستان سرخ  
بیاد آن کل و سر ز از دلم آبی  
چو برق موج هوا گشت در گلستان سرخ  
حذر ز سپینه من گر کنی بجز به عشق  
کنم ز گریه و فغان زیر میکان سرخ  
مباد خون اسیری بگردست افتد  
بکن چو غنچه گل من ز به گریبان سرخ  
همیشه پیش نظر تا بود لبش را  
ز نخت لاجرگ لعل گشته ترکان سرخ  
تراست غنچه دانه مسلم از خوبان  
که پشت لب شد سبز از خط لب آن سرخ



سجن نهایی کنند از برای بوشه بم	عبث نگشته این حد لعل جان سرخ
بیار رفت ز سودای جامه بگندی	نگشت جسم گل گل ز پستک طفلان سرخ
سفید گشت برآه توری دیده بغید	بچون نشسته زیاده توری ترکان سرخ
مگر بچون منش رفته رفته رام کند	غلاف تیز از آن کرده سرت جان سرخ
شود ز خجالت وصف رخ تو بادی را	برنگ دفر گل فرد فرد دیوان سرخ
جواب شعر پسندی سست این غزل پایا	
که زرد گشت رخ کف و روی ایمان سرخ	
مرا یارب بکش سوی محمد	شوم تا خاک در کوی محمد
بود یارب که من چو شمع منیم	شبی در واقع روی محمد
وصف عارفیت و شمس دلیل	دلیل نعت گیسوی محمد
زدم شانه بسینه شد نه نو	بیاد شکل ابروی محمد
دماغم را معطر ساز یارب	بلطف خویش از بوی محمد
دل و جان مرا سیراب گردا	چو باغ جنت از بوی محمد
سر بادی بفکر کار عقیقی	
اکن محرم بزبانوس محمد	

با چشم اشک روم یا مصطفی محمد	بنای رخ که زارم یا مصطفی محمد
تحریر نام پاکت ز دبال شوق بر	چون خا به سیرارم یا مصطفی محمد
در روز حشر فردا باشی شفیع است	امید از تو دارم یا مصطفی محمد
از یاد گیسوانت چون شانه پاک	اشفته از کارم یا مصطفی محمد
امید دار از انم منیم کی حالت	در پات رخ که ارم یا مصطفی محمد
بر آستان امید افتاد چون گنم	سر بر از آن ند ارم یا مصطفی محمد
از مدح ذات پاکت زیبا دگر یافت	دیوان اعتبارم یا مصطفی محمد
توانم من این عار بادی تو گوی این	
حاجات دل بر ارم یا مصطفی محمد	
کمر بندست مردی بوبند ایدل که بند افتد	چو شاید که اندر پینه ات زین بوبند افتد
گفت خایکست آدم عشق او را کیمیا سازد	میان سنگها لعل از که ارش از جبهه افتد
مقیم کوی یارم خاری من عود دارد	که خاری بر سر یار باغ افتد پینه افتد
برص چون روی یکتا خن بود سازند عیب	دل بیکر بگو می باشد آنکو بوش من افتد
چو شد بزرگ قدم فهمید ماندن لازم است	کجا اشتراک اگر نثر مثال گو پسته افتد
ز خود شید سر دیوار مغرب این فضا	که با پستی کسی مرز شد فردا بلند افتد



نماید تلخی یک خشم ذوق لطیفها برهم بدشمن دوستی کردن تواند از زمین <sup>خفت</sup> امو	شکر ناچیز شد از زهرش از قدر سپینه <sup>افتد</sup> که بر تر بار بخشید هر قدر قرب کند <sup>فتد</sup>
ز غفلت اندر دل دیوانگان افنون <sup>ع</sup> بخوان نصیحت با دلی چون که سودمند <sup>بابل</sup> افتد	
ترادست کرم بقدر دولت پاسبان <sup>شد</sup> باشد بلندی نشاء از پستی از دردی گیرد بغفلت گردد دل نفس هر کشش <sup>شد</sup> شود ضعف رنگ و قف طالع طبع بلند <sup>شد</sup> وضع خود دره مشکل آن طبع ناقص <sup>شد</sup> را هجوم پارس در امان منع فغان <sup>شد</sup> را	شد این زلفت آن بامیکه در آوا <sup>شد</sup> دان که زخم دل عروج ناله اش <sup>شد</sup> نرزد بان بگر این دولت بیداری خواب <sup>شد</sup> بان نه غیر از کشتن نقش چو نشاء <sup>شد</sup> آسمان که طفل اشک اگر صد لبم <sup>شد</sup> گرد جان جرس را که نفس ضعیف از غبار <sup>شد</sup> کاروان
مجازا نگر تا بنده رنگ و دودی را خیال غیری دل چو روشن <sup>شد</sup> نهان باشد	
ز پس نگار من از خویش هم <sup>شد</sup> مجاب کند تراست چهره یکفیتی که <sup>شد</sup> میسر سم چگونه تاب نظر بازی نگاه <sup>شد</sup> آرد	نظر در آئینه شکل که <sup>شد</sup> به نقاب کند که باده رنگ تر آب <sup>شد</sup> در شراب کند رخ که از عرق شرم خود <sup>شد</sup> مجاب کند

ز پر ادا چشم سپیده او چه <sup>شد</sup> عجب من از رازی مرگانت این <sup>شد</sup> گارم ز بس که ذوق خود آرایش <sup>شد</sup> را نیست ز بس که برده فراق رخت <sup>شد</sup> ز من ارم	خدا با تش بددیش عذاب <sup>شد</sup> کند ترا بسایه خود فارغ از <sup>شد</sup> نقاب کند چو سوی آئینه بیند من <sup>شد</sup> حساب کند فسانه ام تواند ترا <sup>شد</sup> بخواب کند
که شست عمر و زهرم رخت <sup>شد</sup> تهرن بادی که از پسیل پیر جافه <sup>شد</sup> خراب کند	
در تو که توان من <sup>شد</sup> تا توان کشید هر جا نوشته بود ز <sup>شد</sup> مجنون حکایتی پرفته بود از گهت روزگار <sup>شد</sup> رما در عشق لازم است توان <sup>شد</sup> آبی انقدر	کو بی چنان بوی <sup>شد</sup> جبین که توان کشید جسم ضعیف من خط <sup>شد</sup> بطلان آن کشید طاقت چو خوب که <sup>شد</sup> باز میان کشید کر چشم نیم است <sup>شد</sup> قناری توان کشید
در گشتنی که آن گل <sup>شد</sup> رخسار او شود بای توان گلاب <sup>شد</sup> ز برگ خزان کشید	ز آرم
بطاق ایروی نازت <sup>شد</sup> خال راغ ز ماه شعلی افروخت <sup>شد</sup> باغبان بهاران بختجو خبری گو که <sup>شد</sup> از نشان تو یاب	ز رشک در دل چو <sup>شد</sup> لاله داغ بر آید لکر نگار من <sup>شد</sup> اشوب بسیر باغ بر آید چو جان جسم من <sup>شد</sup> از بهر این سر آید



مگر چهره چون آفتاب پرده گرفت	کز آب مجلب خود ناله از چرخ برآید
بخلیکه بودی چو شمع بادی مخزون چنان که اخت که دل دوش از دماغ برآید	
آشنای تو عیب هست که بیگانه کند بند غم هر که کشد قدر را نداند آنچه ترکان در از محبت که گویا باند آن زمان عاشق سودا زده غم نشناسد روز گز با سیران تو چون شام سپینا میستواند بنگاهی سیراهی گیرد غیر شمشاد که دارد بقدرت نیست	کیست شمشاد که گیسوی تراشاند عاقلم کرده از آن عشق که دیوانه کند می تواند بر من زلف بآن شانه کند کاشان تو آنش از بهر بیگانه کند پنجه مهر اگر زلف تراشاند کند عشق اگر تربیت جرات دیوانه کند که تواند که سر زلف تراشاند کند
شاهی کشور اسوده که از بادی هست این نه کاریست که هر عاقل دیوانه کند	
هر کو کلام شیرین شایسته بگوید با گوش هوش میگفت خردیقت مغرب هر کس که همت او در جود بچنان است آری ز شخص نیکو حرف نکو بگوید کام در هر که شد پست فردا علو برآید گر در تنور افتد هم سرخ رو برآید	ز بهشتی حالت ایدل بر رخ دلا از رنگ افتد صفا طینت از سامان غلت تیرنگ افتد بقید نفس نتوان امید ایمنی جستن زافت فقر دولت چو جسم نقصا نیاید

نمید کیست گردد از رحمت که هر دم مگر از خاک پاری داری طمع زهر گل می نماید اول خلیکه میوه دار است	بر گوش جان ندای لا تقنطوا برایه گردانه خاک گیرد بارنگش بوبرایه پیش از کرم کریمان خندان رو برآید
بادی ز جبهه مرشد شد کامیاب آری دریا که جوشش دارد آب بجو برآید	
یار در نکته سرای نه ز کس میباید گیردش آئینه چهره ز نظاره بجای روی خود بسکه تراشیده ام از غش نیست روزیکه که درت بدل افتد	حرف در شهید لب و چو کس میباید در رخ آدنگه با بنفیس میباید خانه آئینه من بقبس میباید صبح بر آئینه به نفیس میباید
نیست غیر از سر ازو شب و درش باین سر شوریده بادی بجز پس میباید	
ز بهشتی حالت ایدل بر رخ دلا از رنگ افتد صفا طینت از سامان غلت تیرنگ افتد بقید نفس نتوان امید ایمنی جستن زافت فقر دولت چو جسم نقصا نیاید	غبار راه شوتا دامن صدفش بچنگ افتد رخ آئینه جوش آب رنگ از رنگ افتد چه امکان بردمان آنکس که درم رنگ افتد زبان از پسیل که اندر بنای مورنگ افتد



دل به تشارخ بنگ تاثیر نفس نود	که جنگ خروار شیشه بی رنگ افتد
چنان آلوده جرم کزین به اعتبارها	غزال را بسز مجتم ناموس رنگ افتد
لکن خود را به پستی میوه شاخ بلند بجا بزر نخل هادی و از گون با ضرب سنگ افتد	
میرود کار جهانم که ز کار اندازد	مگر این یار ز دوشم غم پارانندازد
دلکه به عشق شد از رحمت حق فوسید است	مرد را موجه دریا بکند و اندازد
نقوشم نفیس زنده بمانم بداد	اگر آن شعله بدوم که شرار اندازد
کار خورشید جهان تاب کنم با بنم	بر سر آسایه که نخل قد یار اندازد
دل سیه مست جوانه شده هادی شاید صبح پیریش ازین می بخاراندازد	
چو حرف دانه خاش قلم نکو میازد	ورق از گریه ام افشان چشم میازد
باین نسبت که در ذباب لعلش	نکته زخم من چون مرهم کافور میازد
اگر از لذت شهید لبخ و با خبر گردد	لب خود را بدندان خانه زنبور میازد
شود از غزل طبع عالم و مظلوم عالمتر	کمان را زه گرفتن پیشتر پر زور میازد
مرا هادی همین از گوشه گیری خوشتر	که آخر آید در جهان مشهور میازد

استی

باد است او چو رنگ حناد پستیار	خونم چو رنگ ز غیرت آن بقرار شد
الودش بخون رقیان چه لازم است	پاییکه از خرام تواند نگار شد
از نقطه روشن است اگر حرف غم	از حرف نقطه بهنت آشکار شد
پایر زمین غیر مد از شوق جام را	تا رنگ باد به چسبیدن پرده دار شد
هادی گرفت بیکه از آن مردم عبا در دیده اش جهان بهر اعتبار شد	
به مقصودی کردن نه از تقصیر میاید	دیدن منزل در دست از شبگیر میاید
چنان با شورش دیوانگی آموختم خود را	که خونم در شهادت از رنگ زنجیر میاید
شوازه ده آن سرو قامت امیده	که میاید قیامت عاقبت گردیر میاید
به دست آسان نمیاید شبیه زانو گشتن	کاین آب حیات از جوی آن شمشیر میاید
ز بس در دست راه بخودی از یاد جانش جوان گیر میرود از خویش بادی پیر میاید	
ای حرفی که گهی زاید و گاه باشند	از پند سعادت روزی بخود هر باشند
رفته دندان و پانقش نگارند بنو	گوید این طفل مرا جان صفت نقاشند
حمله بینا بیو ب هم و کور از هنرند	هم در شام سیه و یک هم نقاشند



عجب هم را چه چشمنده زبان چون تر افش	از دشب همدم یکدیگر در پر خاشند
سینه باد آتش کینه شده قابو خیال	راز بازان هم در پرده دلبها فاشند
نه بهین کلک تو بادی گهر افشان شده است	
درست گویان هم بادیده گوهر پاشند	
تن بخت به اگر خواهی که گردی بلند	گر نیتقادی باتش اوج نگر فنی بپند
اگر ساری غمت کس پوشش ازین دست	لب بغیر حق بجان دل بغیر حق بند
صید کاهست این جهان من و میوه اهل	رشته غم کند روز شب چوین کند
چیت گیتی کردنی عمر دراز دماش	زهر گشمت نیش سال با بشت بند
حکایت اوقات نرفت نامی گوی بی بچه	میفروشی این متاع امانید اند بچند
چنان افتاده بادی در ره افتادگی	
کردش هم آجان سوزی تواند بشند	
حق بر خوش چون از تاب آن بگریم	سرشک از غیر تم در دید چون آب گهر بچید
قالب بکنند بر خوان شرح حال نیربانا	که میسر سم زبان خام هم بر یکدیگر بچید
نه بینه کشتی ماردی آسایش در بیابا	مگرفتگی که چون گرد آب در در نظر بچید
نزد آگاه پید قدرت شای درویشی	که شه بانا جانوز یکد رویش بچید

تو به فرمان روی کشور دلبها کنون بادی	
ولی نتواند از تاثیر افغان تو سر بچید	
آنانکه از شراب تو به پوشش گشته اند	از یاد خویش جلد فراموش گشته اند
از تیر حادثات نرسپند ان گمان	کردنی پاپاره زره پوش گشته اند
از پشت خم برای بغل گیری اهل	پیران زیبائی تا سر خوش گشته اند
مستان حق زیاده اندیشه جهان	بشمار گشته اند که به پوشش گشته اند
بادی نشاط بندگ حق ز کس مجو	
دلبها برگ خوش سیه پوش گشته اند	
چو شرح حال شهیدان در لاشه شود	تمام خون شفق سرخی متعاله شود
چنان زیبا نقتادم که کردش در نیم	ز دور چرخ اگر خاک من پالیه شود
پانظاره چو باران بروی هم نرند	چو خط بد در ریه عارض تو باله شود
شکست هست نشانه دست کامل	شراب زرد کند چهره چون دساله شود
دهد ز کینه فکر معاش تنخواهش	
اگر بخاطر بادی غمی هوا له شود	
چون بخل رخ فروزد رنگ مینا بشکند	چون بگلشن قد فرازد شاخ کلبا بشکند



آفتاب از رشک غایت کاستش چون اگر	همچو طرقت کلاه آن ماه سیاه بشکند
یار بدست سست می گشتن می نوشد	کاسه میترسم که آخر بر سر ما بشکند
گر زنده آینه دامن آتش آن چهره را	رنگ در رخسار مهر عالم آرا بشکند
بسکه آه هست از درد دل با خشکان	رنگ در روی آن آینه سیاه بشکند
بشکند دلهای تاران گردد از زهر	باغ گلریزان کند و قتیقه سر ما بشکند
از شکست دشمن خود دل بدر آید مرا	میخکند در خاطر مرم خار یک دریا بشکند
جبل خوردان که شود علم بزرگان از حرف	تندی پسیلاب تلکین دریا بشکند
چون جبابه بسکه پر گردید از باد غوغا	کاسه سر ترسم آخر بر سر ما بشکند
در صحنه از جودت و زور و شرب گشته گان	کشتی گرداب که از موج دریا بشکند

گفتش مشکین دل پردرد بادی از جور	
ترسم آن بید در آخر حرفت را بشکند	

گفتگوی آن دهن اندیشه بیجا میکند	گر تواند کرد از بوسه پیدا میکند
خنده در عین سخن یارم بیجا میکند	گفتگوی میفشاند لب بغل و میکند
کس ندارد بدل از دور باش غرضش	در نه افتانم اثر پستنگ غار میکند
خود بخود آینه چشم دل ز ارم نشد	چشم حسن از زیر سنگ پیدا میکند

میتوان بادی لب از حرف شکایت میکند	
استخوانم در شکستن سخت غوغا میکند	
گر در آبرو آن از گویی خویش چو افکند	نقاب از آتش رخسار دیال میشکند
شکستند چنان از خار خار دیدن چشم	کران در رنگا بزم را چون دو مجمر شد
گنه کاران شد از خشم من گرم عرق بی	رخم از رنگ فحلت آفتاب زخم شد
ندارد مال دنیا حاصلی غیر از پشمانه	صد دست تانف ز دهنم تا پر ز گوهر شد
نظر بر تیر و زان چشم روشن میکند جان	خباثت شب طویلی چشم لطمه شد
جمال گل جبین در ناله بلبیل کرده بلبیل را	
ز فیض حسن جان سست اگر بادی غوغا شد	
تأسی از باجها که شکست آسان شد	خفته تا بر خود نه بچد که لبش خندان شد
میکند کوچک بزرگان را تلاش مری	خویشتن را بحر چون بالا برد باران شد
ذوق عریان چو یابد تن شپوش کوهی	راز رسوا گشته نتواند اگر پنهان شد
بسکه میرزد عرق از سرم عکس نشین	دور نبود خانه آینه بادی ران شود
سیر میگردد ز غم خویش از بس نالام	
هر که بادی کفپس در کلبه ام همان شود	



بدل اندیشه جانانم از شوکت نمی گنجد	منی دیدار او در ساغر طاقت نمی گنجد
شب و صبح چنان خوش می آید	که نور دیده ام در پرده حیرت نمی گنجد
از اندام و میر و م از خود چو می آید بیایم	که دیدن خویش را پیش در غیرت نمی گنجد
ز درد روز و رنجوری ز غمهای شب و صبح	ز بسج شده دلم در بستر راحت نمی گنجد
بنازی در چمن از عارض خود برون گنجد	که گل از شوق در پیراهن بخت نمی گنجد
گزیر از آرزو بخت ممکن خیره نهایی	رید نهایی بجز در گوشه غلت نمی گنجد
کسی چون با خبر گردد ز احوال دلم بادی	
بهجوم در دمن در کوچه شهرت نمی گنجد	
کار باد آب خاک فقر و اثر و ن شود	سرو اگر کارند اینجا بید مجنون شود
اگر چنین از شوق بپوس قیباله بخود	زلف آخر صبر آن قد موزون شود
اگر خیال آن دبان از دل نباید در نظر	در میان دیده دل بر سرش خون شود
هر نفس باد لبری باشد سر کار دلم	بسکه حسن با من هر لحظه آخر دل شود
اگر نهی دستی بادی مایه دیوانگی است	
چیت باعث گردد خندان بید مجنون شود	
زوی تند همان تند و بجان آید	که هم زندی خود پسند فغان آید

همان قدر که ستم میکنی ستم منی	بقدر زور و زور کمان زور بر کمان آید
ز جنگ غلبت مظلوم چون زید عالم	اگر نه کار مکافات در میان آید
ز بس کشیده ام از حرف تند و خلتها	ترم ز صبر و تند یک در میان آید
چنان کناره نکر دیم از جهان بادی	
که حرف غزلت تا نیز در میان آید	
زبان حال عاشق آترمان غماز میگردد	که در دل تیر بهنشین از میگردد
کشد از بهمنشین از بادی از باده	نفس چون بهدم نمیشود از میگردد
چنان لبسته باده جمال دوست افغانم	که هر نفس از لبخاطر باز میگردد
ز بس خاک دیار عشق دامگیر میاید	نمیدانم صد از بسپتون چون بانی میگردد
چه سوز است اینک پنداری سر از شعله	
ربان بادی همچون سپهر پردازی میاید	
که ام و زان نگارید و بختک لبها کمز بند	از غم تنوع و ز عشق خنجر زین بر دوش بند
شب ای دل چو سنگش توان خراشید و خنجر	بهجوم در دشت عقده دل و فغان اگر بند
بان گل و بان غم موبسوی گلشن خرا	که باز حیرت ز جانیخیزد شکوفه دیگر نمربند
زهر گجان که عشق بوز فغانه فغان خنجر	که شمع هرگز برشته خود جلوه پای شربت بند



زود عشقش ز بس که با خود شکستگیا بودم		گذاز موی بر سوا نم اگر نیفتد کم نبند	
اگر نه بیند قرار و طاقت کیسکه بندد شوق		بگو بهادی از جانب که دل بوی کمر بند	
عجب دانم از زخم سبیل بر آید	خدیگه از شست قاتل بر آید	چو تیر نیست که زخم شکل بر آید	نگه جانب غیرم از دیده تر
چنان نیست باریک راه خیاش	که از عهد رفیق دل بر آید	که طلب از آن شوخ شکل بر آید	چنان تنگ بندد بشوقی میاز
ز آیم نشد تنگ آنچنان محفل	که حریف از آن نه شمایل بر آید	که از عهد اش هم شکل بر آید	ستم نقد در فتنه بر من زهرش
تو از جای خیزی دهن از سحر جان		تو از خانه هادی از دل بر آید	
می پرستان چهره با از تاب می افتد	بهر روز خشر رنگ مجلی افتد	در مال خویش بگم فکر تواند کرد	بس که می خوار آن از آتش می خورده
دامن دل را بگل منج خیال سیم ز	اهل دنیا بر زمین تیره بختی دو خند	اینقدر کاین قوم میدانند رسم جلی	صدیکی آن بندگ هم کاش می افتد

راه می بردند هادی بر سر گنج نجات		کرد درین غللت چرخ تو بیی افتد	
چشم شوخم در راه او خیر گما بسیار کرد	خط از آنرو خوار بستر گردان بخشا کرد	موی بر داشت انگشت از خط شکنین	بادل نا آنچه مارش کرده بود اقرار کرد
خوش فاش نیست در کار حسن بختی	خار هر جا گل کند اینجا دل گل خار کرد	نیست برگردد خارش خط که از طوایر حسن	حلقه نام خویش را انگار خا کرد
سیر ز نقش در میان بود آمد انگل سرده		عیش را بر هادی بچاره زهر مار کرد	
بر عالم آن نگار زهر سم نمیکند	گریم اگر هزار تبسم نمیکند	پیش شکوه غم نظم نمیکند	که از اضطراب راه سپهر نمیکند
در روز وصل ریخته از دیده هر پر	خونیکه بحر در دل مردم نمیکند	در سم گفتگی ز جهان بزقاده است	کس غیر چاک تبسم نمیکند
بر کاسه با حلاوت عیش زبانه است	بر کس چو باد حق نمک نمیکند	باب طعام همزه پر تکلفی است	بر کس بنان خشک تنم نمیکند
انرا از روی مرتبه جاحد بس است	کو بر کسی تلاش نقد نمیکند		



شاخ نیست از درخت حماقت اگر غرور	خود را کسی زیافته اگر گشم نمیکند
مارا ضعیف نالی دشمن زبون کند	معلوم آنکس یک تظلم نمیکند
بر دهن جلق هر گل صبح است خفته	دوران چه خنده با که مردم نمیکند
<p>بادی بدر دهن خبرت میکند اگر</p> <p>پیش در دست و پای سخن نمیکند</p>	
دورندان پس کرم از خود نمایند	ناله های تالاش تار ساپ میکند
نیک بد را با هم الفت نیست شایسته	در دماغ ناله زود از هم جدا میکند
چون نفس هر کس از ما میگردیزد راست	دشمنند آنانکه با ما آشنا میکنند
ایکه از جمعیت دور میکنند چون بعله قفس	این شهر را آخر از آتش چه ای میکند
<p>میکنم از شکوه منع خویشتن بادی ملی</p> <p>در شکایت ناله با خوش بچای میکند</p>	
زیادان بخش هم مانع دیدار میکند	غبار خاطر آخر در میان دیوار میکند
خراش افتاده بر هم انجمنان در لاج و طعنه	که دشمن بر دل من گر خورد هموار میکند
سودی بده هر لحظه دل عاقبت غری	که کس نرود از هوای مختلف بیمار میکند
باز اگر قدر است هر پس را کی منم	بزرگ آسمان آسود که بیکار میکند

<p>بجا هرگز نیماه مسلح دلبری بادی</p> <p>اگر بوسفت بصر میرود بازار میکند</p>	
کسی کو در سران مطلب نیاب میکند	چو عفتایک طپش از روان آب میکند
بجهد نارسا چون دامن مقصد بچنگ آید	که عالم از زمین تا آسمان گرداب میکند
میعین ایچاره باد در دل عالم که از من	که آب از آتش در رشت چون سیلاب میکند
ز فیض آگهان عاقل شود مد سپیده بختی	شب ظلمات بنگر و دشمن از متاب میکند
در منظر از دیدار یک شد نوید از حسرت	سر شک دیده ام سده سیلاب میکند
پوشش دین چشم و لب ازین دنیا چون آرد	هوسات از نگه ام نفس قلب میکند
<p>بود از دیدن تر ناله را در دل اثر بادی</p> <p>نهالیدم در دریاغ چون میراب میکند</p>	
درخت چنان اندان که چشمش مشکل شود	آسیا پره چون گردیده باطل میشود
عاقلا ترا پس این دان کم از بخت	چوب میخوابد اگر دیوانه عاقل میشود
تاسازی خرج نقد خود نمایند بکار	دل چو از دست بیرون میرود دل میشود
بسیجس از شیوه افتاد که نقصان نکرد	عاقبت از خاکساری آینه حاصل میشود
بعضا شاید کند ملی نفس راه بندگی	چوب کار دست اسی را که کابل میشود



نیست دخل امر و فکر چرخ را در کار خلق	قد عمر مردمان خرج مداخل میشود
پایند گر کس بدام عقل از روی مشا	بپس چرا بخون بغرب چو عاقل میشود
در هوای عشق از پس کشته خون غم	خون من آب شمشیر قاتل میشود
باز بان چرب میخواهد نشاند آتش	میرود هر چند بر خود عقل جا بل میشود
میل آن مرگان کج بجا نباشد چشم من	هر که می بیند رخ خوب تو مایل میشود

از دم تنج است بادی راه حق یار بیکتر	
نیست جگر خوش گریه کردن هر که غافل میشود	

بسر نه ز کس او الفت دگر دارد	و اگر چه فتنه ندانم که در نظر دارد
چو تار زلف که از شانه اش آید حسن	ز بهله موی کمر جلوه دگر دارد
بچشم خویش بگو تا کناره بگویند	که ابرود و دلم بارش اثر دارد
نگه نکردن او سوی بپس است دلیل	که باشکسته دلان گوشه نظر دارد

رود بدین خود از دل چو آئینه اش	
چو دست بادی مار از خاک بر دارد	

منه خودم در این قدر در عالم کند بادی	باد از جوشیدن بیا خود را کم کند
سر بردن او در عکس از روزن آئینه گفت	غیث محبت میتواند بپنگر آدم کند

قامت از پیری نگردد ابل غیرت را دوتا	پشت مرد از تواضع پیش او نان نم کند
بسکه تر سپید سبب چشم ز آشنایهای خلق	آشنای خم من شکل که با هم کند
پاک بینی شیوه خود کن که فیض چشم پاک	در سرای خسروان آئینه را محرم کند

نیست سست سخت دنیا قابل شادی غم	
بادی چون گریه بر خود خنده بر عالم کند	

نه که آن سر و بن تنها بران موی کمر دراز	که هر فنوشش زخمی بر سر عضو کمر دراز
برنگ شلخ گل برگرد باد از نار کی تیم	که از گرد سرش لرزیدم آتش از لرز دراز
بسکه هر چند آیم در نظر بار غمی دارم	که از دوشش دشش گرا فکرم کوه کمر دراز
پنجه بزرگ رنگ انگشتن رخسار او آما	رگ رنگ از نسیم آه من چو پیشان تر لرز دراز

برای سیم وزر لرزنده آبنای زمان بادی	
عجب نبود دل ما بر سر آن سیم لرز دراز	

همچنان کز آب سر و پستان قد می کشد	نخل آه از فتن عمر چنان قد میکشد
طول آما کم ندارد پای کم از طول عمر	آرد و بازند و گاه هم عنان قد میکشد
چون زمین تشنه از بس گریه زد دیدم بخود	زنگ در آئینه دل سبز مسان قد میکشد
میخورد از جویا حسن باغ عشق آب	ز آب گل نخل صغیر بیلان قد میکشد



بس که در پایت چو بادی کشکان جان بیند	
سرو بالا تو از آب روان قد میکند	
فارغ از خود هر که میگردد فراغت میکند	هر که از خود چشم پوشد خواب راحت میکند
ما سراپا ناقصا ز اسرفه در گنای است	ز شربت رسوایشو چند آنکه شهرت میکند
فتنه میبارد ز ابر سائیه بال بهاء	سر بردن که عاقل از گنج قناعت میکند
ایکه از بیم چینی دشمن در شهرت نهدی	آنچه توانیست دشمن گرد شهرت میکند
نشود گرد عطا بادی را کسی گونشوند	
نیست کارش با کسی خود را نصیبت میکند	
از رده بهرانی کس بند نگیرد	خاصیت سروست که پیوند نگیرد
با همت والا زرد دنیا نشود جمع	باران که بکسار رسد بند نگیرد
در خانه دل یاد خدا پاکد دارد	تا رفته ز فکر زن و فرزند نگیرد
دیوانه بود هر که دهد تن بملایق	ز بخیر بلا گردد خردمند نگیرد
صد غمزه بهر گوشه انچشم فتاده است	
بادی بنگاهی ز تو خور پسند نگیرد	
بادل خسته چو بیرحمی ادبستیزد	اثر ناله بهرانی دل بر خیزد

زم چنان داده ز بیم عشق سراپای را	که بخون جگرم رنگ نمی آمیزد
شکر از زهر کجا صدف تواند برون	عیشش را گو که جث با غم مانستیزد
لقمه نقد زد بهن گرنه قیمت کس	خوارش آرد نگر کرنه ندان بزد
در ره عشق رسی زود بیکای بادی	
گر زپای دلت این بند ملایق خیزد	
تاب رخساره و آفتاب ندارد	بپسب این چرخ بختاب ندارد
چهره فلکونه دار آب ندارد	زانکه گل آتش گلاب ندارد
تاثر بر شکوه نامند شربت جوابد	بود بجا حرف حق جواب ندارد
از دلم افتاده اخگرش بگریبان	بپسب آن ترلف بختاب ندارد
نیست بجز حرف و دست دوری	دقرائینه فصل باب ندارد
ساختگی در نهاد شربت نیست	دست صحرای ماسرب ندارد
بمغفیس است از تو تا دیار عدم	ایستاده ای زندگشتاب ندارد
حرف غم شادیت ز دفتر هستی	یک سخن سست آری انتخاب ندارد
راحت دست تهنی ز دال نه بیند	سائیه این میده آفتاب ندارد
تکیه بر دی صیر نیز نتوان زد	خانه ات از فرشتان بهتاب ندارد



ننگ	نقشه بادی بخوان ز صغیر زنگش حرف خموشی سرت این کتاب دارد
غم او ساخت لم بهم او بکشد در خور صله خویش در کس فتن کشور فتح سحر شکست تو شود و خوشش از صبر ننگ روز غمی	دانه از آب گر گشت از دیکشاید طاقتی کو که نقاب از رخ او بکشد این دیار سیت که با تیغ مدد بکشد که ز چاک دلم این بند رفو بکشد
کیست با او سخن کشتن بادی گوید سر حرفی مگر آن تندئی خو بکشد	
هر که انده رخ نماید از بد دفع گزند عقده ام از کیست در دل از بلای فتن چون خموشی پرا د او چون سخن حاضر جواب چون توان جیت از کند سر کندی خیرش	میکنند در بحر دل عقده با کار پسند چون تراکت ز در رخ و چون تلخ پسند چون اثر یگانه خوی و چون عابلا بلند تا آب پای بروی فتن نباشد از کند
گر پیر بد کیست تالان اینچنین از ما بگو بادی بیچاره آشفته حال در دمنده	
فضای دل خلاص از خاد غم کی گردد ز چنگ خار بن و لمان صحرای مگر گردد	

طلب پیشش گریان احتیاج سایلان تلاشش مایه عزت ز بد شری نیاید غم روزی بخور میموده تا جان از بدن	چو کف از سیم ز رخا شد دست عاگرد نهال سر بلندی سیر از آب حیا گردد که تبار سیت آب از زندگای این آساید
ز با افتادگان زاد سپیگری کو کج بادی که در افتادگان این دست گیر با عصا گردد	
بکش تیغ ای سگرتا جهانه جان بکشد از زردی دل درد امن انگشت کشایم بهمواری نصیحت پیشش در دلبها اندازد در مکر این خول آمد بیادم در گشای	کمان بردار تا خورشید رخ بد ف گردد که می ترسم کرامی گوهر غمها تلف گردد ز نرم قطره باران در گوش صد ف گردد که سنگ از فیض خاک در پیشش در رخ بکشد
بنا هر که چه پردردم ز خاک در پیشش بادی دل دیوانه ام در بر بخون جان بکشد	
زهر مرگ و پستان در منم از بس کار کرد بسکه شد از هر طرف آوازه مرگی بلند سهل شد راه عدم از دیدن مرگ کسل از پیکر قطع دگ جانم قطار رهروان	در تنم هر استخوان کار نشیخ مار کرد قیل و قال آن خواب غفلتم بیدار کرد کثره این کاروان را با هموار کرد جادو راه عدم را تیغ جوهر دار کرد



از پند هم دوستان رفته از من بچوچ	رفتن یاران مرا از عمر خود نیز کرد
لخت لخت آید جگر از دیده من زین آق	طرحه دهری روزگار آخر مرا در کار کرد
بجز رضا دادن بکلم دوست بادی چایست	
از شکایت گونه بامیاید استغفار کرد	
بجبهه چین زغم رویت خطا باشد	که چین جبهه لب شکوه از خدا باشد
کشاکش خود از بستگی طلب ایل	که چشم کور در روزی گدا باشد
برینت در دیوار پیستم مایل	که نقش خانه من نقش بویا باشد
که ام ملک نکوتر ملک عافیت است	که تاج شاهی ازین به که سر بجا باشد
ز حرف بیش نگردی بلند آوازه	نفس چو سوخته شد سر نه صد باشد
اگر بخلق کسی باشد آشناباری	چرا مردم بیگانه آشنا باشد
چه میتوانم مرد از گرسنگی بادی	
که لازم است که منت کشی عطا باشد	
مرد از راه شکست خود بخت میرسد	سنگ تا اینا نگر دو که بقیعت میرسد
روزن فانوس را ماند جوشنگ چشم	هر کز اسوز چرخ اودا که دوت میرسد
بر سر درویشی خود لرزد دل بچوید	اود عزیزان هر کز اینم بدولت میرسد

بسر دهر کس بقدر رحمت از وی میرسد	اگر نه از جهان سحر جنت میرسد
گفتگوی قسمت از مابندگان نیست	
از جهان بادی بدیشان فراغت میرسد	
مهر آیم چراغ روز را خاموش کرد	موج اشکم آسمان را حلقه باد گوش کرد
چینه آید از جرس را کم ز پست نیست	هرزه ناله را به نری میتوان خاموش کرد
در جهان هر کس تنی زند و گداخته است	زهر مرده را با سازه تواند خاموش کرد
گرم آید ترا چه پروازی طریبای حد	آتش گل را بشنم که توان خاموش کرد
تیر یاران حوادث بادی انجسته را	
در جهان از خرقه صد پاره جوشن کرد	
قد چون خمیده جمله حواست نبون شود	لشکر شود شکسته علم چون نبون شود
شهرت به نیکوید ز قناعت کند کسی	از آب کم شیمیم گستان فرون شود
عاشق نمیکشد پیتم دست از طلب	گرده بسوی دست دان لاجون شود
گنج و گهر بخاک نشاندن ز عقل نیست	حیف است عمر بر سر نیای دن شود
بادی بر دزدانک هو نیکه پیسته است	
گر دیکه آه حسرت از دل برون شود	



حرف اگر بعاشق عیاب میزند	شرش لپا پنج بر گل میراب میزند
یک چشم دیده هست در آینه خویش	بر چهره اش هنوز عرق آب میزند
کرده هست چشم مست تو بخانه باغ	ساغر بطاق ایردی محراب میزند
تا بدو ماه عارض او از نقاب شب	اتش رخس نجر من مهتاب میزند
از بار در و پس که گران است کتیم	دریا گره بجهه ز گرداب میزند
بر صرخ رفت دو دل عند لب زار	شبنم کنون بر آتش دل آب میزند

آنگاه بادی ار چه خرف ریزه هست چند	
طعن صفا و بید و تاب میزند	

زیر گان دل دشمن ضیاع باغ	که بر خاری چشم شعله میل تو تیا باشد
مگردان خا از دامن بهمت دست سایل	که بهر روز بد دلهای شب دست باشد
نباشد هیچ انباری از ابناء محتاجان	که آنرا پای بس محکم از دوش گد باشد
بر آن یار که باشد در نهادش رسته محکم	بجای تو چشم خلق ناستد عصا باشد
ز تاران خزان بر خود نمیل زند بر گان	که عریان دعای جوشن تیر بلا باشد
با سبب زین اگر نازد منور آن تو خود	سمند خوش عنایت زیران را چر باشد
فریب دل زنگ سالوسا نچر با دی	که هر گزش ز حرص شوم چشمی بر عطا باشد

گر چنین بر ما گمان باز سرکش شود	دل به پهلوی من از تیر تو ترکش شود
سنگ ده مار از فیض تا تواند بر سرست	صنک آری چشم پیر از اعصا کش شود
از خرد خا نباشد تا چون در پرده است	تا زوالا نگردد که باده به غش کش شود
بمنشین خاکساران شو که دار فضا	ز الفت خاکستر افرون عمر کش شود

بس که بادی کار اند مایه ناکامی هست	
خاطر م از جمع گردیدن شوش شود	

ز با چشم جهان دو رنگ میگردد	صباح و شام بزرگ پنگ میگردد
توان زمینک پیران چشم دل دین	که تیر آه صیقلان و پنگ میگردد
تمام عمر تو ای ساده دل نقش نهر	بفکر جانم خوش طرح رنگ میگردد
بخون خویش نمودیم صلح با تو همان	ز ما چو تیر نگا هست بچنگ میگردد
جهان ز نعمت در دو گوشه تالاب	همان معاش دل خسته تنگ میگردد
بگیر بهر خود ای نهال باغ وجود	که آب عمر بسی در رنگ میگردد

فریب جلوه دنیا می خورم نادی	
اگر چه پر زهرم شوخ و شنگ میگردد	

سر پای وجودم بس که گم در عشق جان	نگه در شک من چون رسته در سپهر جان
----------------------------------	-----------------------------------



چنان گردید جاتنگ انجم گریه چشم	که نتواند شرب بجز آن دو جام پریشان
بفکر این آن عمر کرامی رفت از دستم	مرا طول امل بر سطر هستی خط بلبلان شد
اگر ازاده افکند که میکن درین پستان	که آخر بید بخون از سر ازادی پشیمان شد
ندارد سمنت از آرد لهای خرم کردن	که در پیچیده تازلف باد لبا پریشان شد
نگیند گریه در ظرف سخن تعریف خاموشی	
برای مدح خاموشی سرت گریه بادی نغندان	
ادیش چو آتشین ز می ناب میشود	بر جبهه اش گریه چو عرق آب میشود
چون بیند بت کسی دیگر و بگرد تو	بر عکس آب آینه گریه آب میشود
خوش میشد عشق که پیوسته در دست	در وی ز پس که زبیر شیر آب میشود
بغافل تو رنگ ندارد جمال باد	عکس تو غازه رخ متاب میشود
پیچیده ام بدل ز غمش بس که گریه	در یاز اشک من بهر گریه آب میشود
افتاده گیسوت را بهر کاروان فیه	پس در لیل قافله را آب میشود
بادی غمید پیش رخسار گریه آفتاب	
کتمان سفید اگر بر متاب میشود	
تا بهای سر بر گشتن ز استخوانم کشید	از لگام تند چشم او بمن خنجر کشید

نیست بر تر از تالش پستی خود بیا	گر بود انصاف باید سنگ با گریه
هر سر بوییم بدست صد شکست افتاده است	بر سرم عاشق از سنگ جفا ننگ
قرب میجویی ز خود قدم گذار پیش	از ادب نوس نور شمع را در بر کشید
نیست بادی خود نمایانرا بخر غم حاصلی	
صد گریه افتاد در دل خوشه را بر سر کشید	
همچنان که خورش آنحال نهان پیدا شود	در میان حرف گاهی آن بیان پیدا شود
ایرویش در شعله شد از حرف نامحنت تر	وقت ستر بیشتر زد و کان پیدا شود
میشود و دشمن چرخ غم بیشتر کاین جسم را	چون شر از زیر پستک که کان پیدا شود
میداد آب ب شای غم چو میگرد کمال	چون چمن پر مرده گردد زعفران پیدا شود
عیش زرد اران نصیب بنوایان میشود	رنگ گلها در رخ رنگ خزان پیدا شود
گر چه گم گردیده ام روز از میان حق نمک	آخر از چشم منافی پیشگان پیدا شود
گر چه میخواهد غبار فتنه با از آب تیغ	فتنه باد عالم از تیغ زبان پیدا شود
بس که از دلها بدرم کس نه پزیزد بمن	چون هفت استاده ام کان شمع کان
تا نگردد دل ترا غریبال از تیر بلا	
گوهر گم گشته ات بادی چسان پیدا شود	



مهر و کین از بهر حق در خلق عالم بود	لعل المیس از زو و فرزند حق دم بود
کوس رحلت زن چو شد خورشید تابان	مسند دولت گل و سنه نشین شبنم بود
نقد جان در در بازار دین نبود	چون زرد سکه دان هر دکه آن بنم بود
روز و شب آیند و گیر و سپیر چشم چشم	خانه چشم تو گوید خانه ماتم بود
پایه قدر پس سخن بر تر نمودی گر ز مال	
از چه بادی سکه را جابر سر در هم بود	
بحال ایستان پیر دم آگاه	که گفت ایستار الف چیزی ندارد
جهان چیزیکه دارد مردم آنا	دگر از مردمی چیزی ندارد
زده خوش سیر دنیا کم ستم را	جهان گویا سحر خیزی ندارد
گذشتی تا ز خود رفتی بر دست	در حق جز تو دینار ندارد
ندارد به بعا شق زمین حسن	چه شیرین آنکه پر دیزی ندارد
هم در خواب خوش تار و زر کند	
شب هستی سحر خیزی ندارد	
بامواری که رهای مشکل آسان شود	در چون با صبر چون گشت آسان شود
میشود حمت ز طینت چون بون کی غدا	این بخار از خاک چون بخواهست آسان شود

یک سخن در هر نه آید میکند کار دگر	از نسیم گل پریشان غنچه خندان شود
میرد از دل پر پس چون عشق میگردد	شمع در دودم بود چون صبح تابان شود
قیمت عالم پیش نیک بدید بر این	بر تو گر نیکی جو گل عالم گمستان شود
جز بگری بد گهر آرام نتوان ساختن	آتش آتش تابندی که بفرمان شود
میکند بادی سفر افزون بهای مرد را	
میفراید قیمت گوهر چو غلطان شود	
کدو گرد و پاشه با ما قبا سر میکند	جاده از مصحف اگر پوشد که باد میکند
یاری خوردان کار بزرگان را پیش	صف شکاف تیغ از پهلوی چو بر میکند
عمر میکشد ز فکر مال دایم خواهر را	خویش را از ضبط گوهر رسته لایم میکند
خوردن شادی حق بهم کاسکی ای زرد	شیریک پستان و کدوک برادر میکند
دید و وقت پیریت بیجانی آرد غیا	از غم فتنه جوان خاک بر سر میکند
از بلند می میرسد معنی بهر نزدیک دور	
رتبه گفتار بادی کار منسب میکند	
شودی بس اگر هست ایستار کونیا	بر دوش بر سر هست سوار کونیا
دلخون نارا اگر هست پر خون دست	بر تن قبا ز شون گلزار کونیا



خود جامه در برت هست دستار بر سرست	گریم محشرت هست ز تار کو نباشد
پست و بلند گیتی چون موج در گذارست	عی میشود چو این راه هموار کو نباشد
گر باغ و گردگان هست در مال خانست	از بهر دیگران هست بسیار کو نباشد
روزی چو مانگ و دهر روز میرسد نو	در خانه گندم و جو انبار کو نباشد
دار چو مرغ عمرت پر داز پس هست	اسباب عیش عشرت طیار کو نباشد
خوانند اهل دولت بیدار بخت خود را	بخت نیست این بخت بیدار کو نباشد
که فکر قهر و دیوان که ذکر باغ و بستان	جانیکه میکنی جان گلزار کو نباشد
بر روی عیب مردان چون غره پوشی	دستار جوان اگر هست دستار کو نباشد
ماید تعلقا نریاری را پس طمع نیست	بار که غم نداریم غم خوار کو نباشد
ندل بر پر از درد دزد جان غمین سرخ زرد	کردار باید آورد گفتار کو نباشد
بادی چه خوش بیا صف نکند داند	
اما همین زمانه کردار کو نباشد	
آتش چشش کن چسب لیا کرد	حرف تکلیش ز بازایغ لنگر کرد
باز باز در دگیتی مایه اسود گیت	از زبان خود ترا زویر چندین بار کرد
کوته از پیری نگردد آرزوهای دراز	صبح تواند گد خوابیده را بیدار کرد

انفعال جرم باشد تو به در پیش کرم	گردش رنگی تواند کار استغفار کرد
در ره گفتار شد گنج روان عمر مرمت	
بادی اکنون بایدت کنی گرفت کار کرد	
دشمن چو ریشی دید ز دشو و دشمن نبرد	جانیکه آب پاشی زان گرد نبرد
باد و عشق کجا عیش جهان نگیرد	یک ناله بشوری از نیش کز نگیرد
چون دل شکست از وی ناید سخن طرد	ارکانه شکسته آواز بر نگیرد
در چشم نیک ذاتان بیم ضرر نباشد	آری ز آتش گل هرگز شر نگیرد
نکین پیش آرد خفت که از ترزد	کم میکنند زان سر کز جای نگیرد
گرفته خو بنری فرمان پذیر گردد	از جای شعله هرگز پا چوب نگیرد
آن دغدغه نشین باید که هم ز دل خلاست	
نبود جگر گذار آه تا از جگر نگیرد	
ایک پر چین جبهات از حرف مردن	خانه از مرگ تو فردا پذیرد ششون میند
ایک بانام کفن خود را سازی آشنا	این قبا آخر ترا پیراهن تن میند
طالع فیروز خواهی مهر با ناک بخلق	چرب نرمی بر چراغ بخت تو غن میند
تیره روزان کار خود سازند در شبها تا	در دل شبها چراغ شمع روشن میند



در جهان با بهوشش آورنده روز دیگر	تا تو میاید بخود هنگام رفتن میشود
تیره روزی ابله بنش را بود عین صفا	خانه چشم از چراغ سر روشن شود
مانع آفات بادی احتیاط است احتیاط	
پای تا سر چشم بودن بر تو روشن شود	
از جگر خواب چشم خوش سلمان میشود	و چه رنگین کار و انداز بدشان میشود
میرسد صد ره مر از تا تو اند جان طلب	تا گاه حسرت از چشم بزرگان میرسد
میگذرد از رحمت رزق پیشانیاید	میرسد تا بر لب جان بر لب جان میرسد
نیست از الوان نعمتها بجز رحمت تو	همچنان که لقمه خائیدن بدندان میرسد
رخ چو کاهی شد ز پیری دل نوحه بچون	خوشه گرد و زرد چون عمرش سپیان میرسد
چهره دل میکند پاک از غبار با شهر	
دست بادی گریه بامان بیابان میرسد	
فریب عام از هر دند بازاری نیاید	ز کس خبر گوشه گیران این سانداری نیاید
چو قایل اندخوان زمان همراه بکشتن	ازین آدم نمایان بشی ازین داری نیاید
برآرد سفله گزافی نگردد ده او افزون	که از در هم نقش سکه دیناری نیاید
چو وقت آید نگردد کند تیغ مرگ از دست	که از بال بهادیر سپرداری نیاید

نشده گیر شست دل از یاد حلقه دلی	از ان تیر و عایت بر نشان گاری نیاید
زهر چسبیده اندک خواهی مست شوی	ولی این ها از مادگان داری نیاید
بیایم کمی آن ناز از وفا بادی	پایه
چنان میاید از تکلیف که پنداری نیاید	
اینکه زینت طلبی جسم ترا لاغر کرد	زینت این پس که پیر زنده تواند کرد
شمع پان هر که شمع بخت چرخ روشن کرد	تا بهر خاک که دوت جهان پیر کرد
داشست و لاش نشینیدن که در پیاپا	پینه گوش نگذار ای این گوهر کرد
بر زمین برد فرد خجالت محبت جانم	بازری کرد بمن آنچه بقارون نکرد
چنان برگ سر از یاد تو کردم یاد است	کس از مرک توان خاک مراد کرد
در جهان قیمت مار را بهر پایوشید	از گنگ با تیغ نکرد آنچه با گوهر کرد
عمر با این همه تعجیل ندانم بادی	
که چنان بامین میاید دور و زری سر کرد	
بشوق انگل عارض با خا خوش باشد	بیاید لعل او با اشک چنان گن خوش باشد
بن هر گم را شلخ گلی که در آید از دست	اگر داری دماغ سیرین گن از خوش باشد
گرفت از عارض او بزه تو در هر دم	اگر آید داری طاقت دید از خوش باشد



نباشد خود فروشان از بغیر از روی بازی	از آن باز نهند آن باز خوش باشد
غم او هر کجا باشد غم دنیا نیابد	که هر خوش که باشد با غم آن باز خوش باشد
تن عریان اشک آتشین آتشین	فقر از عشق این خلعت ز رخسار خوش باشد

بده خود را بیاورد کام دل بستان بازی  
که پیش خود نبودن پیش آن که خوش باشد

ز پر گوید زبان پس اقبال دین جان	سخن گر بر زبان یک نقطه فریاد جان
امانت در حرف خود مگردان ساده لوحان	نفس در خانه آینه نتواند نهان گردد
چنان جمعیت خاطر بود در عالم وحدت	که تنهای دین به می تواند کاروان گردد
آزندی بر نداد دست بدو بعد مرهم	ز نفرین گر شود سنگ سبک نشان گردد
شود به صبر در از تنگی احوال فردای	نفس تا پانهد در تنگنای غم فغان گردد
بود هم ای افتادگان بر دست پادشاه	باز اسپا از پهلوی آب روان گردد
ز بس در طاق لغایت جالالتین	از ایشان صد مجلس نظر باستان گردد

خندگاه بادی از دل سختش سنگ  
نگاه عجز سخا به باد خاطر نشان گردد

صحر از باد پستی آهیم فقیر شد  
کوه از جواب ناله من پینه گیر شد

عقل بنفش عاریتی تن نمی دبه	از ساده لوحی آینه صوت پذیر شد
در کج غم زدرد تو از پس گد ختم	تن شسته ضعف بهوج حیر شد
چون آفتاب چهره بزدنی ناردی	بر خیز ساز برگ زه مرگ دیر شد
به میرود بدل پس سخن نرم نرم ختم	شد دیر ختم نان چو بر دغن خمیر شد
خود را به بند در ره حق بر سپگردان	پیکان سپگر و اینقدر از رفیق تیر شد

باشد جوان همیشه چو گل های معنیت  
بادی چه غم که گلین طبع تو پیر شد

زان چشم دل بیکد و نظر صلح میکند	زان لب بیکد و قلمه شکر صلح میکند
بر پس که دیده رنگ ترا در جنگ تو	صلح ترا بیکد و دگر صلح میکند
از پس بر تیغ تغافل نشسته است	از نامه تو دل بخیر صلح میکند
باشد چو عضو عضو ترا شیوه جدا	چشم تو جنگ و طر ز نظر صلح میکند
جمعیت است چشم من در آن مجال	باناله ظاهر که اثر صلح میکند
در فکر تازه کاری فیهرست لطف	بانا برای جنگ دگر صلح میکند
از جنگ من گشته تیغ تغافلش	از خون من بخون جگر صلح میکند
بانا ز پس که از تبه دل نیست	در لگان شود که گم صلح میکند



باد احرام راحت بالین برای سر	کز ترک سرباشش صلح میکند
کوبه سرد بوبند کز جنگ را کسی	گر خود سری بتاج و کمر صلح میکند

نثار ریش ز ابل نظر بادی نکند	
از اشک خود بد رنگر صلح میکند	

همین تو قسم از تنگ آن دهن باشد	که گاه هم شکر افشان نه حرف من باشد
کشی مصور اگر ز حمت شبیه مرا	کمش تو هیچ ز من تاشیه من باشد
بجز تلاش کنان صنعت کال گجاست	کسیکه لایق صدر هر انجمن باشد
کنند زندگیا در لباس غم سازان	گنبدت زندگیا فکرش من کفن باشد
چه از سخن چه بود غیر خاموشی آنهم	برای اینکه در اندیشه سخن باشد
دل فسرده بیک داغ دل نمیکرد	نه هر کجا که گلی بشکفت چمن باشد

مول کرده ز پس زندگیا مرادی	
عذاب قبر همین پس برای من باشد	

هست سالک با خدا اگر کار دنیا میکند	نیست جز در بحر کشتی دهر جا میکند
باشد از خیال نامان برگ شش افشا	زندگیا شهر از پهلوی صحرای میکند
خاکساری قدس از آریا که درین گم	پله پستی چه گیرد نرخی بالا میکند

گر نه ما رزق خود از سحر بیری پیدا کنیم	هر کجا باشیم ما را رزق پیدا میکند
باز بان خصم قوی از توان کمر ضعیف	سنگ را آتش با ریح شینا میکند
زیر پستان قانع از فکر نظام عالمند	زانکه کار را بسیار سنگ بالا میکند

میشوی دیوانه بادی پرینه سر بر سر	
سنگ بالین را سر من سنگ میکند	

با بهر رشتی بدام عشق خوشی پاید	خوش را گویا که شناسی از آن خود پاید
با طلی بسیار باطل گزنی بختی تو	خافلی بسیار خافل گزنی شوری تو
پیش ابل رو چون گردی سفیدی تو	ذمت از عشق زار و ذول از غم در تو
رو بسوی شهر کافش شبان روی	چشم بدو از تو باید بهر خود سوزی
عمر کوته روز بیکه راه پر چه توشه نه	پایگل سر در هوا جان بسته دل پانی
ذبحر خاک نه امت ثیابا غار طلب	ذبحر اشک روان نازل آه بلند
هوش ایم پیشان گوش ایم و قفال	فکر کیم خور و خواب فکر کیم چون چند
سعی کابل حرم باطل وقت دیر راه دور	غم هست و کار سخت تن گران جان تنمند
در ستیز خلق مری در جهاد نفس زن	وقت عصیان توانا و گه طاعت نرند
گوش پر از زینب غفلت چشم از حاکم من	کله پر از باد نخوت چن دماغ از بوی گند



باز کار و هرزه خرج و هرزه جنگ نه میبرد	هرزه کرد و هرزه مال و هرزه گوی هرزه
نارنج و نخلت عرق یزد و سوزش	نارنج و نخلت عرق یزد و سوزش
عذر بایس تمام تو بهر بایس	عذر بایس تمام تو بهر بایس
ای ذلیل آرزو بایاد و مدعیب چنین	چون آنگشت در درگاه غرت از غمت
نشو نه ابل زمان گر شر بادی در نیست زانکه شر خال و خط و ایندین بیت	
چون بلند افتاد بهر تخت عت میشود	کاسه است گرنگون شد تاج دولت میشود
آرزو با چون پشیمان ندارد حالی	این هوا با عاقبت آه و ندامت میشود
گرنداری شود افغان بخود از در گنج	چون بر دل زنده میگردد قیامت میشود
میدی چشمیکه آب از لاله رخسار کن	عاقبت در دیات خواب حشر میشود
فرصت اندیشه برگ سفر بادی کرمت زنده گیم صرف سامان اقامت میشود	
حلقه بر هر در این زمزمه را ساز کند	که برویت اثر ناله در می باز کند
پایه تخت شرف الفت تقدیر است	شعله را صحبت خاشاک سر فراز کند
بر سر تخته چرخ سپید بختی خود بین	به پرو بال بهار روح تو پرواز کند

در غم چرخ بود شادی ما کم خردان	خنده کبک که در چرخ شهباز کند
بر سر گرد و ده دست دلم میلزد	صور تم خانه نقاشی چرخ پر از کند
من بیدار نیم لایق ناز تو مگر	دیگر از تو کشد و ناز بمن باز کند
خون دلبها به از گریه با نجام رسد بادی از داد تو بهر جا سخن آغاز کند	
بهر حرف زرو سیم دلت بهیج گوید	غیر از گل عباسی ازین باغ نروید
در پرده لبهاست از ان جای باز	تا حرف غم عشق تو بدیده نگوید
هر گام درین راه تماشای جد است	حیف است کس این بادیه بدیده نگوید
بر خاک در دوست ره سجده نیاید	تا چهره دل از گردیده غیر نشوید
حرف غم عشق تو کلامیست که باید	بهر گل نکلند گوشش و بجز لاله نگوید
ای آنکه زنده بهر صفا آب بر خسا	بر روی تو گردیدست که بجز گریه نگوید
بادی بد و رویان جهان کرده سخن بهر گل که نه رخاست این باغ نگوید	
هر کس بنجازه بود مرگ ندارد	شه کو بهم داد کجا جامه ندارد
آتش عجبی میسوزد از بهر خود آتش	کز خانه دلها بستم و دور بر آرد

نشو



تاراج کند خانه عمر اهل بستم را	دردیش چو هنگام دست بردارد
امروز چه دردیش کسی غیبت تو انگر	کو مرگ خوشی دارد اگر هیچ ندارد
بادی چه بخود این همه لرزی غم مرگ	
اسوده شدن این همه اندیشه ندارد	
چون بهله بعیده لم آن مست برد	نددل که بتاراج جهان دست برد
در خانه انجشم نگاهش تنواریست	این خنود لرا که از آن بستم برد
هر دم که ز راهش بود آینه تجانه	از باد و دیدار خودش دست برد
ظالم بستم دست بر آورده ترسد	مظلوم هم آخر بد عادت دست برد
بادی چو خس و خوار سپیکاریم آخر	
زین قلمم خوشخوار گمان هست برد	
پیری در خواش بل ریش برد	یشیم بوس ساده رخان ریش برد
بود از پاد صد بار فرد بردن دیگر	یکه ز دل از گردم غم نیش برد
تا کام بنان شکرین گشت پادشاه	ما از لب نان چو خویشش برد
این بود گل خیر بزرگان جیاتم	کز بهدی مردم دردیشش برد
از فقر که شقیم و بد دولت سپیدم	ما را طلسم آن کم این بستم برد

آورد بلا نیکه کله بر سپر خسرو	ادهم بستم از سر درویشش برد
انجشم بقصد دل چون سنگ باوی	
بیپوده قدنگ ستم از کیشش برد	
خوبان بغازه چون رخ خود لاله گون	هر روز تازه از جگر خلق خون کند
مستان برای نرگس بیاضیم بار	از بهر خیر اشش غاری خون کند
میاش سر فکنده که شاهان ملک شمر	تغیر دل باین علم سرگون کند
تقریب باد ما هست بد لبها غبار	یاران مباد کینه ام از دل خون کند
اهل خرد شمرده که ارند پا بر راه	باید سلوک با فلک نیلگون کند
انانکه دیده اند دی التفات و است	دیگر که التفات بدنیای خون کند
اگر مایل کتابت دیوان باوی اند	
اهل سخن گوئی که شق خون کند	
پیری بر آمد سرت هر موی خرمیکند	بر سر از موی سفیدت گ شکر کند
کوی انیس که نا تو اند سبزه میرد رنگ	دود آه حسرت تا از دلم سرمی کشد
بس که صوف در تلاشش بایسته صورت	اگر قد واری بدتش خوشی بر کشد
اگر گردون فتنه آخر بود جای تو خاک	مفلح هر جا هست خدای تو باری کشد



از ضعیفان کن طلب دلی نام ز خوش  
ارشته بان تا تو لاله بار کو هر میشد

پرده گم نیست عطا گر همه پنهان باشد	اعدای بر کرم آوازه احسان باشد
جمع با ثروت دنیا نشود خاطر جمع	مال چون جمع شود خواب پریشان باشد
بجز از زری و نخی نشود کاری راست	تیر و کارگری از پردیگان باشد
پادشاهی سست فقیر کیه بداند	نیست کمتر ز سران پاکه بدمان باشد
گر بخود ساخته پادشاه وقت خودی	افسر تارک در دیش گریبان باشد
توبه تنهانه پشیمان کسی در کینه است	باید از زندگانی خویش پشیمان باشد
دورم از وصل تو آما بدل آن سوز	بهم شب در نظرم خواب پریشان باشد
حل هر کین دنیا نبود جز موت	این گهستان بهر چون کار گهستان باشد

رفت بادی چو جان پس ازین لایق  
آه سرود محمد و دودل بریان باشد

فردا هست اینکه زمره شاهنشاهان کشند	حسرت بران گروه که حسرت آن کشند
کرمان آب کنده ایستاده زنده	این زاهدان که دست بر آب کشند
دویش قدر کشور امن امان آن	شاهان سپاه بر طرف از بهر آن کشند

گردن بینه فقر که گردن کشان بچشر	گردن بنای ز نعمت این مفسدان کشند
عالم ستم بخوش کند زانکه اهل زور	زوری کنند چون بچکان از کشند
گردد مگر ضرر که مردان حق بخشم	تمیغ از گناه کج برخ دشمنان کشند

بادی چه خوش کنار گرفتنی ناله و غنا  
بنگر تر اسباده گردد در میان کشند

آنچه از آه شکش بستم کیش رود	رحم بر شه کتم از ظلم بدرویش رود
شود آبادی کشور ز زبانها کم کم	بس رود دولت و چندان کتم پیش رود
اعتبار اگر از منافع خوار است	دو زبان گشته قلم تا بخش پیش رود
بود دل ز تامل نشان در بان	تا لب حرف نیارد بسر خویش رود
سخن مرد دل آزار بد لغای نژند	همچو گر گیت که آن در ده پیش رود
نیک کن نیک که زنجیر طلبا پیوست	تواند قدم از نقش قدم پیش رود

گل خیرش نبود در گل آتش بادی  
از تو گر خار بجای بدل ریش رود

مرا ذکر تو باین کهنه گیهاتاز میازد	ز بیم پاشیده اوراق مرا شیر میازد
عمارتهای ابنای زمان مهیا میاید	که اول خواجه قفل و انگهی دوازده میازد



زکار از ابد ناقص عمل یک شعبه باشد	که هر گوشه مقامی از پناه آواره میسازد
دی از دست از عیب جوان تازه میسازد	فقیر بنیوی قبابی تازه میسازد
از سر شکی دیگر نه آید پیش عاشق	چند وقت ساعت نفس تازه میسازد
جوانه میخراهد سیرد از با باغی	که بار کهنه راغ خوشتر از تازه میسازد
چنین دلکش از اندوخته میسازد	
که فکر بادی از خون جگرشان تازه میسازد	
نیست ندان انگه پیران از زبان نگفتند	تف بر روی اعتبار این جهان می گفتند
قد چو خم گوده و دانستم که در خاک فنا	چون خدنگم قاصبت این جهان می گفتند
دارشان دستار از مرگم زنند بر زمین	لیک در باطن کله بر آسمان می گفتند
چون کسی که بر جبین پس رو این جهان	خویش را از گوشه گیری در میان می گفتند
ازاده های طبع بحر آسای بادی بعد از	
از تنگی خلق را آتش جان می گفتند	
سخن سیم وزر خانه و اسباب بود	سخن فدا مثل امرو ز اگر باب بود
هر کجا بگذرد آب سخن سیم زری	حد دل آویخته هر سوی چو دلا بود
قبله طاعت این قوم طلای و جی	طاق درهای خسان تاب عجب بود

مرد شسته اویند جهان ز حسد	هر که سر زنده درین چرخ سیلاب بود
نیستی گر بلدای خانه خراب چو حباب	در ویرانه ام از کوچه سیلاب بود
پس نماند به دیرانه ام از گمنامی	زان نمی کلبه ام از پرتو مهتاب بود
غیر خرم بهر ندانند خراشش ز خوی	
سخن بادی اگر چه گهر ناب بود	
ز پیری چون مراقب تو شمع سرگون باشد	دم مرگست از انم گریه افغان فرود باشد
نباشد زینتی جز گوهر دل اهل عفا	مرصع پوشی ما بچو دریا از دوزن باشد
تو که چو بستم مظلوم شمشیر ما داد	ترا که ای پستگر رنگ از دلهای خون باشد
بگرد خاطر مپوشسته گردد لعل خویش	
همیشه لاله سیراب از باغ جنون باشد	
بود رسم کسی کو بر همی آید بجای خود	همی گیرد وقت احتیاج اینجا گوی خود
نباشد آبرو و آیه باز آید بجای خود	مریز از تشنگی هر چند میری آبروی خود
بگرد من کجا اندر گذارش میرسد مر	سر بسبک چون غنچه ام نبود بیوی خود
برنگ صبح اگر انفاس را بشمزد کس	جهان را منور میکند از گفتگوی خود
بسان بقیه از آتش سوزان گذرد	اگر امرو ز هر کوبه زار از روی خود



بشو بیدار با چشم تا ملها تماشا کن	دم هر صبح در مرآت محشر پس می
نظر نا محران فکر را بر بند اگر دُل	
نقاد افکند بگر سخن بادی روی خود	
بکار و زار عشق آنکو حدیثی گز جگر دار	بسیج آفتاب از شبنمی گویا سپر دار
چو در رق میرسد از بان با ساحل سحاب	دلی کو قطع ترک ناله آه سحر دار
کس آه سر پر دردی کشد گز جگر دار	ز تاب آفتاب در محشر که خنجر دار
گزار غیرت ز برق آسمان دل در دار	فرخ ذره که در دیزه از شمشیر دار
دم از املها رقی آنکس که چون شمع دار	بسوی ملک دار فنا غم سفر دار
بیکدل در عالم عشق نتوان با حقن ای	محالست ای سر یک خشنود غم دار
بغیر از دولت ملت ندارد آرزو بادی	
کجا برود عین جنتش به نظر دارد	
بکام مرد این گردون و دود پر فیکر دار	بغیر از دست ن چرخ آری آری در فیکر دار
ز راه راست فتن چاره بود کجاست سنجار	قلم چون بایل خط گشت از سطر فیکر دار
عرق بر پهره می شرم از خجالت چه منجاری	که چشم به حیا انیشش زان تر فیکر دار
پادشاه کعبه ایزاد نادان چه میگردد	سگ از اقبال مردم گشت ای سخر فیکر دار

از دعوی بزرگ کیست گردد بزرگ انبوه	کله هر چند بر سر افتد سر بر فیکر دار
چه امکان است گردد از تکلف آب پیدا	بقعر بحر سنگ از آتشین گوهر فیکر دار
بر اندیشه سیاه تا نکرد نقش پاسبانک	
اگر صد سال بادی راه رود بر فیکر دار	
در قدمت جان نشا منکه نکردم کرد	جسم بر ایهت غبار منکه نکردم کرد
اگر تو گشتی نگار اشک فشان از بار	گلشن است اندک کفار منکه نکردم کرد
ایمه چایک سوار در بر اعتبار	سر رم دیت را غبار منکه نکردم کرد
همچو هزاران هزار هست ترا صد هزار	گل منظر خیز تو غار منکه نکردم کرد
نیست مرا کار و بار جز هوس و دیار	دیدم بیداشتار منکه نکردم کرد
چون تو شدی در شکار در ریت ایشهوار	چشم سیاه شکبار منکه نکردم کرد
دیدم چو ابر بهار اشک فشان در کنار	
بادی چنین لاله زار منکه نکردم کرد	
طبع عالی همستان کی بایل ز ریشود	کیسه گی نبود کلاه بی را که بر سر میشود
قابل غم سخن را خبر خجالت چاره نیست	همچو طوطی این زمان هر کو سخن میشود
حرف چنان میوقفت جان سپاس	همچو مرغ غمت راه به هنگام خنجر میشود



چشم دید از خوب و زشت بخل امکان بپند	صاحب عیب از تقا فلهم بهتر میشود
تیکه بر ده گشتان بدوش غریبی خطاست	چون بسوی گریه دست بر سر میشود

عشق هم باشد مجاز اینجا چه معنی است	
عاقبت بادی شوی تحقیق بهر میشود	

میکند چون بلیت بر لطف با فریاد	ایگل بر ناز و استقنار دست داد
باز از آن شوق دل پرده داماد عشق	تا عروس حسن باغ نشاط آباد باد
باغ خوش پسندی ام نقد نوز نیست	که شود این خاطر ناشاد از شمشاد
تخم شادی باز آرد دل چرست از قفس	بغیر بهجت چو شد مرغ از قفس آزاد
خاطر ناشاد ما با جگر می شاد کرد	تا قیامت خانه پیر معانی آباد باد

پاکش از اصل خود پاکیکه هر یک شود	
خاک خاک آتش آتش آب آب باد	

پیاله چاره کار سر پر شور میسازد	بلی کاتش علاج خانه زنبور میسازد
در از کعبه محرومی گوهرم دلیل است	بجوهر حیرت ذوق مصالح دور میسازد
نگاه بل دل برق تجلی پرویز گزگانه	بویین منو و ارشاد درخت میسازد
نیشمن سبزه دار فنا ساز عجیب	کسی کاظم حق بر خلق چون منو میسازد

بذوق یاد دیدار آنکه پوشد چشم غیرت	کجا میل نگر بر جنت و چور میسازد
نشان از دست دادم جهان نام پشید	که غنقار وجودم گم شدن شهر میسازد

سفال فقر بادی مستقیم باید شمر اینجا	
شکست چینی بود در از فقو میسازد	

شرح عشق تو بدتر نکند من چکنم	چون قلم مال خود از سر نکند من چکنم
خسر کشور عشقم توی شیرین منی	نقشایت بسر فسر نکند من چکنم
غرق بودم بر خفت دور قادم زارم	از آخر تره را تر نکند من چکنم
قلعه وصل تو ام شکر بجز آن گفتم	خویش را بیهوده رنکند من چکنم
روی بر روی تو چون آینه بوم اکنون	دیده را بهر تو نشد رنکند من چکنم
پادشاهی جهان گر به بندم کبیر	تا تراد بستم بر نکند من چکنم
پسته تنگ تو تا او شکر پستان نشاط	پرمل از شربت شکر نکند من چکنم

عاشق مستم از شوق بهر سو بادی	
گوش مردم ز فغان کر نکند من چکنم	

بگذاختم از بحر تو ای گفندار من	رجی نایب که شد از دست کار من
خو کرده بودم ای بیت رعنا بگو	وا حسرتا که دور شد مای کار من



چشم بچسب و تو پر نور بود حیف	شد خیره ز اشعار تو ای غمگین
قربان آن زبان شکر خنده اش	حرفی بگو که رفت ز تن جان زار من
پیر مرده شد ز عشق تو در بحر ای حبیب	همچون خزان تازه گل نوبهار من
با آفتاب رو تو شد سرخ چون شفق	همچون سحاب دیده خوانبار من
گذر ز من که شمع رخت مشق روشنی	دارد محفل از گل آه شرار من
از نبض من که اخت شد آب بیشتر	یارب مباد هیچ طبعی دو چار من

بادی ملاستم کنی هیچ که ز عشق  
روز ازل نوشت چنین کردگار من

بود حس ترا شوق ز عشق بفرار من	که دارد شمع گل مشق تجلی از شرار من
ز عشقت همچو بلبل سوختم ای کعبه ارمن	بیایکدم شنو این نغمه افغان زار من
بیاد عارضت بگریستم خوانبار حشر	بیای ای یو فاحل بیسیر لاله زار من
چو میرم از غمت باد در حسرت ای نور من	بشمع رحمتی بگذر شبی سوی غار من
بوصلت ز درویشان شدم ای شمع رخ کون	که شد کمر شام بجزات ریشه زوگار من
ز حسرت کشم فایده خوش آسپاس که دور	چه عشرت بها که با هم داشتیم ای غمگین
خزان شد از سموم بجزات آخر بگل تازه	چو بادی در جوانی ترک گلهای بهار من

تا گرفتگی دپسته گل شد خراب از دست تو	چون جنابستی جگر زان شد کباب از دست تو
چون اشارت کرد سویم شد تنها مابینا	بیترا رو بسکون هم آفتاب از دست تو
تا زدی زلف سپید پیچیده رنگین گره	سنبل اشفته شد در پیتاب از دست تو
تا کشودی برق از رخ باد و گیسوی سپید	شام غم شد روزگار شمع و شتاب از دست تو
مید به خامیت آب حیات عمر حشر	هر که غمنا شدی جام شراب از دست تو
در قلم آوردم احوال دل پر درد تو	تا بخواند و بداند شد کتاب از دست تو

آرزو کاغذ بصد طلا نبود و هم خطی  
سوی بادی تا رسد ای پر عتاب از دست تو

مکشای طرف برق نه من ز رخ دوباره	دل عالمی نکردد چو کسان هزار باره
تو گوی شبنم سست این که بروی بگل گلبهار	بچمن اگر خرامی شده دیده نظاره
بکدام جان فایده تو ز پرده روی زیبا	بخدا که باشد انجاس چارده چکاره
دل پر زنج و دردم نبود و پذیرد	مگر از لببت دو حره کندم علاج چاره
غم حسرت که دارم ز تو در دلم نگار	بخدا که نیست ممکن بکنم اگر شماره
نفسی ندارم ایمر تر غم دمی ز عشقت	که برنگ شمع محفل ن کند گل شماره
نشود چنان شکسته ز تو سخت دلی ظالم	منم دل چو شیشه تو در دل رنگ غار



غم عشق را بسینه چکنم نهان ز مردم	رخ زرد اشک سرغم که کند آشکاره
از بجوم موج اشکم بنمیش بر سر پای	
بنمود در یک دریا بفلک همه ستاره	
همه پسند بهر سو پیر در شتاب	منم خیال جانان بدل پر اضطراب
همه هر طرف خرابان بنظاره در شتابان	منم گنجی دیادت دل سپینه کباب
همه گرم گیرش سر سبز نشین	منم دل بکنج گلشن بدو دیده پربا
سر عشق چون زینجا اگر ت بصدق باشد	از سرخ و سفید وصل تو متاب که یاب
چو سیر گل خرامی همه جای سبز و دشت	از سر شکسته گانم بره تو چون سحاب
بدل از دلم نیست که بنشسته بشی	بجای آفتاب بر رخ چو ماه تاب
بدو زلف مشک غبر بدو چشم تیر و خنجر	بدو لعل قند و شکر بدو جعد شکنا
بدو گیسوی سیاهت بدو روی چو ماه تاب	بلفعل غر و جابت کنی چنین عتاب
بجدا که بد جالت دل من ز غصه خسته	
چه شو پیش پای بکنی ز رحم خوا	
ز تیر غمزه عاشق کشت زهر لطف	دل چو خانه ز تیر و شد شکاف شکاف
ز عشق درد غم یار و غصه اغیار	دلانیاری کشیدن چنین ز عشق تلا

سببش در غم عشق دلا فرو گذار	گناه را که ز عشاق کرده اند معاف
بکار خانه عشق تو پس که در کارم	نمکش مرا بنم تیغ ظلم کش بخلات
مکن خراب تو نیز نگه دل عاشق	شکج زلفت بدندان شانه اشکات
بنقد ناسره مفروضش گوهر ناسفت	بهرزه بردن قلاب گمروی مرف
بقاف عشق چو عنقا ز بسکه گم نامم	ز قاف عشق تو ام شهر یافت قاف
قسم هر چه زخم زلفت ناز پرور تو	
که هست عاشق و دیو بادی نیست خلاف	
بمخوری مرا که از قربانت من ایستاد	یک جام لبالب ده که مهانت من ایستاد
نمایان گشت از جام می عکس و زخمت	برنگ دیده آینه حیرانت من ایستاد
بیاد شوق گفتار تو در خمیازه ام نمی	خار آلوده لبهای خدانت من ایستاد
شود تا جمع یکسو زلفت افکن بعد از من	که چون سنبل بسی خاطر پریشانست ایستاد
مرا از طعنه کامیهای مخوری برار اول	بس آنکه هر چه میگویی بغرانت من ایستاد
بیانت جان بهر یک تبسم چون سحر	شهبه غمزه چشمان فتانت من ایستاد
رسان باغ و ده دفع خار وصل بادی	
بچشم اشاری بسکه حیرانت من ایستاد	



دل از صدق چون در کوی جان آشنا گشتی	شهنشاه امیر ملکت از ابقا گشتی
تر در ایستان دوست ره بودین داری	مگر از خویش غیر خوشتن یکسر گشتی
ز غرقاب فنا با گشتی شکسته گشتی	اگر بنا خدا ایدل بامید خدا گشتی
طلب از خود کمر کج کان در زیر گیم پست	چرا چون طفل نه اندر پیر یکصد گشتی
یو بین حال را از خوشتن بازید میر	چرا ایدل باین عالم مبتلا گشتی
ز پیر میفر و شش اینجا طلب مقصود تا کرده	بهر درگاه بهر ذوق رقی میو گشتی

خوش انصوح که بیدل گفت دیوان بادی  
چرا ایدل بدینغ باینری مبتلا گشتی

ایچ شش آنروز یک غم شرب بطی کنم	منزلی در مکه هم در مدینه و اکسم
بامقاد مرده و مینا کشم آه از جگر	صنعت پروردگار خود تماشا باکنم
پیش ز غم تا ز نور دل نایم ز غم	با سر شک دیده کان آن چاره دایم
که فغان و ناله سازم گاه آه آتشین	که کشم رخت جنون که وجدل میدکنم
نقد جان سازم تار و روضه اش از پیر	الزام خواهد پسین هم ملا باکنم
کرده خار راه او گلد پسته امید خود	هم غبار شش طویای دیندینا کنم
سرخاک در گشتن نهاده جان شش	همچو بیل بادی بهر شوق گل شیدکنم

آبرو ریزد بعالم آنکه شود یا ر طمع	خز گل خاری نمی چینه ز گلزار طمع
میو یا نرا عصار درست باشد پیر آن	دایما پشت دوتا دارند از بار طمع
از طمع بگیریزد آهنگ قناعت ز کن	رشته خاری مکن پیوند با خار طمع
آبرو نبرد خلایق گرهی خواهی ز حق	خویش را هرگز مکن آماده رکاز طمع
شاگرد زق مقدر باش حق را بنده شو	سودنده جستجوی روزی از ر طمع
تا نوزد پرده بای آبروی اعتبار	از قناعت آب زن پوسته ب طمع
غیر شمشیر نهالت که بر سبزی دگر	گر بر آردی سر ز چاک گریبان طمع

بادی قانع باش گره خود عالم که عا  
خار گردد در جهان هر کس شید طمع

بس که خار شد لباس شمع یا طمع	نیست خبر خار نهالت که دمان طمع
رشته نان قناعت را ر قوت باشد	مخت سست افتاده تا ر قوت نان طمع
قرئی سر قناعت باش در گلزار دهر	تو میباشی طوطی خوشخوانستان طمع
گوهر قمر بجا را از قناعت باش لیک	تو مشو خاشاک خار بحر عمان طمع
آبرو میریزد نبرد خلایق بیگمان	نان سر خوان کسی بر شکنی نان طمع
از طمع بگیریزد کاسته گدای در جهان	میدهد خاری او از دستستان طمع



بادی پیش بهمت ابل قناعت و جهان  
کم ز پشنگ ره بود سل به خشان طبع

تا سواد طرد صبح سپی را بختند	رنگ مدغم نشاد در جام تریا بخشد
محل کاخ تعین پستگاه عبرتست	بر سر هر ذره سالیان سوزن را بخشد
هر کجا پسنگی شد آینه مطلق که اخت	مد جگر شد آب تارنگ تا شارب بخشد
تا بگوشت آید دماغ شوق موسی شربان	در گدازگاه تجلی طور سپینا بخشد
تا دماغ بلبل از اسبوح نمنا بگید	نگهت مگشتن از جیب غبار بخشد
تا حباب آساکر در جام مهر ز خود بختی	در خیال آبادین بنحانه دینا بخشد
نیست بدسی جنون ضبط گاه حیرتم	داسن خمیازه ام از بال عنقا بخشد
مد عین تجار لب بر بست عرض	تا حریفان از بیم معنی گهر بار بخشد

تا جنون گل کرد بادی صد قیامت در پس  
بر سر مجنون او دنیا و عقبی را بخشد

نعت مع القاب

افش سم مر کبت تاج سر عرشین	روشن ز گردن قدمت آینه روی زمین
گردید تا شد جلوه گر زنگ بر عارضت	بلبل مگشتن از بغل شرب چمن زمین

آتشک سوزی آسمان را بدی لایق خوش عنان	اندوخت کایت شد روان سکی چو چیران
این دولت عظمی که کرد و پیشتر از انبیا	کوفین مر حکم ترا گردید در زیر نگین
مقصود ز ایجاد جهان باشد وجود کمال	آدم طفیل ذات تو پیداشد از بار طین
مسازد همه کاست روانه نمود عرض دعا	از بس که میداند ترا جانان خود جان فرین
آثار طاعات قبول از جبهه شش گل کند	بر آستان رفعت کبر کس مهالیدین
از کثرت جرم گنه مار نباشد هیچ غم	باشد وجود کمالیت فردا شفیع ازین
بر کف خطا از آدم بروق خواجش رسد	گر آل اصحاب تو ام خواند غلام کسین
من کیستم تافت تو گویم کجاست عا	القاب یاران تر آن که گویم بعدین
آدل ابو بکر تقی گردید یار پیشرو	نور صدف بر رخس گل کرده از روی نصین
دوم رسوم معدلت نبهاده دارم عمر	باز یور عدل کرم را بسته شرح متین
سیوم ره حلم و حیا پیموده عثمان کی	آه فرا هم گردیده دراق قرآن مسین
چهارم علی مرتضی شاه نجف شیر خدا	گردیده با فتح طغر نصرت ده اسلامین

گستاخی بادی ز حد آید بدون خدمت  
بگدازد روی حرمت زان جرمهای این

بینه اگر جمال تو بلبل بنحانه اش	دیگر هوای گل ن کند گل بنحانه اش
---------------------------------	---------------------------------



دارم تنی که همچو فیران کام جوی	باشد امید اهل محل بخانه اش
با آنکه هیچ کس سلامت نبرد جان	رفتم باز راه تو کل بخانه اش
دارد نظر ز بهمت عا بنفیان	آید همیشه عاشق بدین بخانه اش
زاد چون رنگ میکده گرد ریاشود	نوشده ام جام تو صل بخانه اش
خا ز فیض نشاء عیش منمیت	هر کس که یافت ساغر پرل بخانه اش

بادی ز شوق وصل چو بلبل دوزخش

آید ز راه مرحمت آن گل بخانه اش

ترک من هر که که از بهر شکا آید برون	مخ جان از قالب تن بیغیر آید برون
تاب تاب مهر مهر جرات شنم شد	جانب خورشید از آن اختیار آید برون
پای اندازد شش از برگ گل کین بخت	بهر سیرن مهوش گلگون آید برون
ماه و خورشید و فلک از بهر استقبال او	باز از آن عجز و با صد انکسار آید برون
شد نمایان شراب عکس رخ ساقی	جام از شراب مهر به غبار آید برون
گر نباشد جز خط فرمان کشیدن	بنده از کتم عدم بهر چکار آید برون

اگر نه از دبا خسی بادی ز و غی ل

شد جواب شعر آن کوازه دار برون

نشیخ کبیر و خواهم نه پیر و منظورم	بهر در که که دو آرم همیر اندازد دم
نه تار کفر در چنگم نه ایمان سازانم	نمیدانم بخشش از که این قوم محشوم
شکست رنگ نخواهم که من رنگ پریم	حنای پای لنگی بهم نخواه از تو نم یوم
مرد شهنشاهت نیست پاک از تو	نماید رنگ بحر انجم ز موج خون منموم
من از این باغ عبرت زخور پسندی گل خنم	که غیر ارجی حرفی نیاید ز لب گوم
بیاد خود ز جوش اشتیاق من می سپرم	تو ام هر چند نزدیک من هستی خوشتر دم

از بهشتی اثر باقیست زیر پرده ام بادی

بردم گرم نشان سازد مگر عفتای شهوم

جنون عشق پروردم ز اذیاع ادب دم	گذر ز افسانه و عطا ای ادیب خوش مقدم
چه میبری ز آهنگ دل بر فتنه شهوم	زبان حسرت افغان مویضا طوبوم
شراب شوق بستم بلندی حسیتم	بم پای مال یک شستم که موج خون منموم
بدر پس شکلات عشق پیچید شد آخر	جز از امید منموم نکات صل مقدم
شکستن زنج شیشه ام نقصان نمیشد	که موی صنی نبود سر نه آواز فقورم
سر پاییکه لم از بهر عتقم نیست ازادی	اگر از چوب داری بشکند این گل چوم
تبی دتم ز طاعت نقد عصیانم	خریدار متاع رستم با آنکه معدوم



خدا از غم پستانه دیوانه دل کن	شود خاشاک بیکدم ز آستین دم شرم
از گفتگوی مردم از که دوت پاکشد بادی	از بان شکوه جاربست مست چشم خرم
همیرویم بحسرت ازین دیار آخر	برنگ همچو خورشید چو روزگار آخر
مباش غم اگر غم فوج بخشندت	که خاک نماند و ماند تو پایدار آخر
پیر پس فرصت هستی ازین باد	که خبر عدم ندیدیم چون شرار آخر
هوای عشق تو از سر نبرد منم	که گردید غم می برد غبار آخر
علاج درد دلم را پیر پس چو سیلاب	که آب ز آتش من گشت سیر آخر
ز بس که بد تو فشانم سر شک از غم	کنار من شد از ان شک لاله زار آخر
بزار شکوه دار که چون من بادی	
شدم بخیل سگان تو در شمار آخر	
توی گرفتاری رسم علم آشنایان پس	ز خود را بگذرد کن به پند از خورده دان پس
تو جسد کن که حالا مایه عمری بگفت داری	جو از خاک که از دین بگفته ز پیران پس
گر از دنیا از عقیقی طلب داری غریب	طریق علم که در دهر پیران پس
ترا در هرزه گردی ای پسر روی نمیشد	ده باز از ابله دانش حکمت شناس پس

ز دشمن دست از غم ناخوش نه و گمان کن	سخن را در امور صحت از آشنایان پس
بحرف دشمنان هرگز به تفسیر نگذرد	روین بهر گنا از آشنایان پس
ادب از کف نه که علم تا خود بهر یار	تو مردی لب را از قطار خام کاران پس
مرا ز چنده دن چاره نبود از تو شنید	سخن گو که علم آموز در پخته کاران پس
تکبر فعل شیطانست بگذر باد یا یعنی	
بعد حق جان دل بهم طریقی خاکساران پس	
هر که او را بال و پر از نهیب نماند شود	آشنایان او مقام قرب او داد شود
ناله شمع بآب افتاده دارد این نوا	که قرین غیر خیس از راه پدید شود
همزبانهای چشم او را خاموش کرد	هر که باد آنا نشیند عاقبت نماند شود
مرحی بر زخم امروزت نهی امروز به	کارشکل را نباید ماند تا فردا شود
روی آزادی کجا بسیند یعنی هر که او	پایز بخیر فسون حیل و نیاید شود
هر که امروز داغ بندگی در چهره است	نور از آدیش فردا در جبین پدید شود
در سرش امروز بادی که هوای شهرت	
گوی عطار که بال آتش از خاک شود	
لینکدین ساجد در کمره و بچایم کلام بچهر	ز بی ولت که کمرش را بلیت پیام بچهر



ایزد عشاق ای فیک جان کو نگلی مسکینم	ترا قنی چکه ایشا طه زلف مشکام ایچره
یکچر میگوین کوزمکدین مست لگان عشق ای فیک	ایغ استی لرینده قه سیرمی قالدی عالم ایچره
غدری خلی اوزره خال اید صیدی منی	ایش صیاد لر فو تو یق دانه دم ایچره
زمرگون خلینگه این زمرگه دیت تایی فیک	کوز آج آی پونیده کوز تو فنداق غلام ایچره
کمال ایتارینگ انگیل کال ای فیک	نذ حاصل دور پسنگایشخ و تو کنگ ام ایچره
سینه دش سپنگا تنه بادی نگلی کو یگان من	
که خفینگ آتشی عالنه و شخی خامم ایچره	
دیدم بهر رخسار تو گریان تا کی	سینه ام از داغ هجران تو سوزان تا کی
خاطرم را بگوید وصل بودن تا کی	بلا قات تو این آینه هجران تا کی
بلبل نالنده روزی واصل گل شود	عاشق دخیسته رازندان هجران تا کی
گل از آینه یعقوب و ز هجران غم خود	یوسف مطلوب بنشیند کعبان تا کی
میرود شام فراق میرسد صبح وصال	
مهر نور بادی زیر برپنهان تا کی	
ایچو گل وقت سحر بیدار نا بودن چرا	ناظر آینه اسرار نا بودن چرا
خون شوازد در و بنال ارشاد حاصل کنی	دل و نیم از عشق چون متعار نا بودن چرا

چاک زن کیس بحیب اعتبارت جانا	مفلس بر کوچه بازار نا بودن چرا
عشق اگر داری بسر اهل این معنی کن	ایچو منصور از جنون بردار نا بودن چرا
شش هیت یکچشم کردن شوق عشق	دیدم قربان دیدا در نا بودن چرا
ای تجمل جوت غفلت چند در یک علم	ایچو صبح صادق شیار نا بودن چرا
از دل سوخ دامن اثر باید گرفت	
باید مقدار مو سپتار نا بودن چرا	
غنیچه طعم شکفت از لعل خندان شما	طول دود آه من از داغ هجران شما
غنیچه زان استاد لب شش تبسم میکند	گل کسب رونق از رخسار تابان شما
این چه رخسار است کردید ننگ ایچره	دیدم آینه چون نظاره حیران شما
بر سر ما گرز ز تیغ جفا ایچون قلم	مانه برداریم سر از خط فرمان شما
وقت ساز جلوه عالم را منور میکند	کا کل مشکین زلف غبر افشان شما
بلبل آسا تا کی در ناله می بیدم	با نوا ای آن گل رخسار رخشان شما
این جواب آن غزل بود که حافظ گفته	
ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما	
منت	



زاده طبع بادی زاده راجی

ولا فخری والله انقاہ دائما	واسعی فخر الدین للدين اذنا
وانا السمرقندی افقراته	الی رحمة الله الذی العلم اعطانا
اسمت خلوطا طاب کسب رقبها	برزقته حسن النقش ذلک اعیانا
فقاری الرحیم المحبوب صابا قیا	لدينا رضاه والحبته القا

وله

جهان سرتاپا رنگ پنگ است	چو مطلوب آنکه در کام نهنگ است
زبانها یک قلم افسانه گوید است	ازین معنی لم چون غنچه رنگ است
تمنای بت شیرین کلامی	همسازم که انهم در فرنگ است
علاجم نیست جز سودای سستی	دماغم نشا خواه بوی رنگ است
بهارم چون گل گریان از است	صفای طبع من معشوق رنگ است

ز حال خویش زاده واقفم کرد	مرا از زاهدان بسیار رنگ است
---------------------------	-----------------------------

میان خلق عالم راجی انا  
بیک روح هست از نوبه درنگ است

ای خضر

تاریخ طبع

زاده طبع میرزا با دے	جمع شد از تردد پسرش
منتشر بود قبل ازین تاریخ	که بهر صفحه نظم پر گهرش
چون بسی جناب قاری حیم	طبع گردید بعضی ماحشرش

سال تاریخ طبع اوراجی	شغل یک عدد بدخبرش
----------------------	-------------------

خمس نمودن - بادی زاده - ایضا راجی از روی انتخاب	بر غزل استادی و صلی افندی افنا لک است
دوش اشفته با غم و افسوس	بنهادم قدم بجانب طوس
در هم داد این ند اقبوس	تا زدم بهر علم دانش کوس

نشیدم غریب با تک خوس

حمد نه بنام شهووم	شد زمان جدید منظورم
ز اهل نا اهل یک قلم دوم	بکتاب و جریده سرورم

فیستم از پیکار و بوس

کاذبان گشته اند صد نشین	صادقانرا نمیکند امین
-------------------------	----------------------



باد بر جان خائنان نعرین	می ندانند که رواج دین
بر راج معارف هست و کیوس	
میجکس نیست از مرا تبحر ش	کی می طلب شده ز خاطر ش
العرض نیستند رتب خوش	نمیت اطفال را مکتب خوش
نمیت طلب را بخر افسوس	
مگر ابل زمانه گشته کسل	خوار گردیده اند جمع کل
نمیت فرق بصیر از اهل	مستعدی بدر پس اهل خیل
مشکفل تربیت علم و پس	
علم دقیقه شد ترا لازم	ز دوشوی معرفت عازم
باش از علم خود بخود نام	ای پسر کوش تا شوی عالم
تنبلی را بخود مکن مانوس	
خواه از شام و خواه از صلی	سعی لازم هر آنچه میطلبی
جان فشان راجی بر سر عو	دستی کن فدای شرح نبی
شوهر گزید بری یا پس	

ایضا راجی جواب مکتوب مولانا طهر	
شده ام و ز ابل منصب فکر نظر کردم	کلاه خانه دوزیر از لطف تاج کردم
بگیر اندیشه و اگر دم افسون گر کردم	جنون از حد گذشت عاقبت قیام شد
بگذرند شب بجز نگار خود می کردم	باین تا قایلیم از عدم تا آمدم میروم
خطاب معجز لا تقطعوا به نظر کردم	بدست تا رسد امان مطلب نه نگارم
وطن از یک کسی بر باد شد زیر و بر کردم	سبک از جای خود بر خاستم بخت کنم
کف افسوس اصدل نبی در سر کردم	علاج رخ محبت نیست اندر زانها
از ششم در که ششم تا که جمعیت کنم حاصل	
بزاران شکر راجی مطلب دیگر به بر کردم	
ولا ایضا	
از منو تیشه چون دل فر باد نکند	اندل شکسته باد گر اید اند نکند
عشق نه کم شود ز دهن جوانی برب	سمای آتش از دم حد اند نکند
چون به پوس غلط مردم بر اید شد	خود حکم آن حکم را باد نکند
پشم خمید و عشق خدا داد گما	از پیش و دق خطا پست اند نکند
تمیزه طهر لم نکنم تکیه بر کس	این پنجه صد ز حله کجا نکند



استاد علم واقف این بگشت گفت		این عقده را بغیر تو نکشاده نشکند
تا جرم نوش ابل معانه شدم کنون		
راجی پیاله که خدا داد نشکند		
وله ایضا حکایت		
در آثار هست مردی اینکایات	بگوه طور موسی در مناجات	
در اول یا الله العالمین گفت	ز سوی حق یکایک بشفت	
بگفت یا الله الحسینین هم	یکایک بشنید اینچنین هم	
پس از آن یا الله العالمین گفت	ز سوی دست سه لیک بشفت	
ازین گفتار موسی در عجب شد	برین جمله سخن گو سوی رب شد	
بدان سه فرق یک لیک گفتی	بیا می در سه لیک پستی	
درین حکمت ندانم تا چه باشد	همینجا ابرم که تا دانم چه باشد	
چو موسی بود گرم این ترنم	بیار لطف حق زد این تپسم	
که آنان را بفرقان اعضا دست	ملیحات ابطاعات اعتقاد دست	
بر احسان محسنان اعمید دست	کجا عصات راجر ما امید دست	
ملاذ و ملجی عصات ما نیم	رجیم و مهر بانسان هر کجا نیم	

اگر نه جز با هم از گردند	بدرگاه که ایشان باز گردند
ایستاد عفو اگر از ماندارند	توقع از چه کس بود بر که آرند
بلی بر علم و زهد و طاعت حق	بویاش و بیکل از وی یکمطلق
بلطف به نهایت خدا بند	هر آنچه ز اعتقاد دست اینچند
بچشم کم بین بر پرگنا بان	که نبود هیچکس به جرم عصیان
ز جرم سجد و عصیان این بند	شونو میدود لطم با خدا بند
ایضا حکایت	
شنیدم شاید از این بیشتر بود	بهر روز شش در شور و شربود
ز اهرار گنا هوش غلم بر خویش	نموده جبر بای میش از پیش
بهم فتنه و فجور و مکروه تلبیس	تو گوید بود او استاد تلبیس
از در ریخ و غم هم سایه گانش	بد و سپرده خانه را یگانیش
شب و روزش بر دم او ریخت	هم غلغله نشان از کافری داشت
بناله روزی از ریخ گران شد	بد و تنگ فضای این جهان شد
در آن دقیقه رفیق جانش رفتن	همی گفتیکه بان ای مادرین
که مرگم را نهان دار و نهان	لکن گر میکنی کن در نهان



مهر چایه گانم را پناهی	جز از بیگانگان یاری نخواهی
گرایشانت رسد آنم لاینت	بتر باشد مصیبت از شانت
که از قلمم هم آزرده بودند	دعای بد ما هم کرده بودند
نه ایشا ترا خبر از مرگ من کن	به تنهایی تو بخاز و برگ من کن
بشب جدی کن و بر خاک بفرست	ازین ناپاک جایم پاک بفرست
بس آن لحظه که بر خاکم می روی	بخوابم از خدایین جرم بدوی
بگو بنده گنه ور زنده هست	امیدش از هم برکنده هست
دویمه عمر با بر روی را می	بسی کرده جدا دل سیاهی
کنون بنموده منزل گور تنگی	نخل سازی و بامد عار و تنگی
اگر چه بنوا و بد پس است این	ترا فضل است و احسان پس است این
چه می باشد ز فرط فضل و احسان	کشی بر خط جرمش خط بطلان
مگر که در گذارد این خطایم	خدا پیر تو کسیر از عظامیم
و گرنه نیست از دوزخ عظامی	که هست این تا سر ای جرم عظامی
چو فارغ روزگار از کار باشد	که در شش تیره از باز باشد
میان مادر بر آفرینش بربست	بخاکش کرد و بر آفرینش بودست

شنید از خاک آواز پسر زد	که ای مادر ز فکر من گذر زد
خدا را فضل بیرون از شمار است	بعقود و پسیده نابکار است
کریم و مهربان محرم نواز است	ز آزار عاصیان ترا نیاز است
باب لطف لوح جرم من است	بسی او مهربان تر بر من است
شنیدن تا که ذکر و فضل و احسان	همیدار دزد تو امید غفران
بیالم در کی چون او کسی نیست	یا قرانش فرو تر ز دشتی نیست
که چون صفری بسازی جانش	چه آید تا از و سازی غذایش
ز جرات نیست عصیان کردن	بود از خوف او لرزان تن او
یاد دارد بفضلت اعتمادی	بعقوت است او را اعتقادی
اگر آرد فراد پیش کردار	شود تو امید آنم از سر کار
ولی آنجا که فضل تو است آنجا	امید وی ز بیم او است بالا
در اسر تا بیا جرم است غفلت	ولی فطرت بود خا ز غفلت
بملطف خویشتن به اختصاص	از دست دیو ملعون کن خلاص
بنامت ختم کردم این عار	رسان بر بندگان هر عار
غرض زین نقلها ای فرودیده	مباد از قضا شس امید کشته



بنتش زشت بنگر انچه مند ز نیکی و رقیم چشم بر بند

تاریخ الطبع از مولانا صلی  
پسر قندی

بادی آن شاعر پسخن شیرین گفت اشعار دلکش دشین

گر دیوان و داد داد پسخن هر کسی دید میکند نجسین

گشت مبلوع و یافت غزول نردار باب فضل و علم و یقین

و صلی چون دید گفت تاریخش

بهر طبعش کتاب خوش بین

۱۳۲۱

تم

سبب طبع

مخفی نماند که جامع و ناشر این اوراق فخرالدین - راجی - بن تندرالدین - بادی -  
بن باباجان بن عبد السلام بن عبد الرحمن بن عالم شیخ بن ولی شیخ  
بخاری که در سپه ۱۳۰۹ هجری مرغ و روح پدرم میرزا بادی بعالم قدس  
علوی طیران نموده بنده آن هنگام در پس یازده سالگی بوده ام -  
کینه را مادر مهربان و برادر شفیقم میرزا زین الدین در پسر قند فردوس  
مانند بذر سه شیردار که با آن یکتوشش بد که از جماعت آچین سبب گشتند  
و تحصیل علوم متداول اشتغال نمودم تا اینکه در سپه ۱۳۲۰ عند  
اقصی النفاة استاذی جناب دایم عیسی خواجه ابن شیرین خواجہ  
رضوی ختم رسمی نمودم که درین آذان بایک از مساعده شریفات قاری محمد جم  
تاج الدینی نام تصادف نموده باشاره مشار الیه این مجموعه را از مساعده  
بای پدرم میرزا بادی جمع نموده به - دیوان میرزا بادی - نام نهاده و بانظار  
اجایا دگار میگذاهم اما دیوان میرزا بادی که پدرم به دستخط خود نوشته بودند اکنون معدوم  
و مفقودست کیسه موجود نماید به بهار تمام گرفته نیز شدار خواهم شد از احوالات تاریخی  
آباد در آینده مثل یک رساله نوشته یادگار خواهم گذاشت اسلام ۱۳۲۱



25 yr.



## تاریخ محرمه (راجی)

دیوان عجیب نو برآمد	تاداد بیک دل منادی
یارفت صد ابله گزید	انگشت نماند این بادی
	۱۳۳۲

## اعلان

نظم انوار سپید تور که وفارسی و نسخه اصل دیوان  
میرزا بادی منقود گردیده است هر کس که موجود کند قیمت تمام  
گرفته ایضا منت داری میکنم وادش ت. راجی.

## نشریات ت.

کتابهای من بعد از طوفان نشر نمی شود نیست  
۱ ادبیات تورکستان نظم ت. ت.  
۲ اوزبک و تاجیک مکالمه سی ت. ت.



